

عنوان نمایشنامه : پنجره ای روبه حقیقت

نویسنده : دکتر مرضیه شریفی

تلفن تماس: ۰۹۱۳۰۶۱۱۲۸۷

خلاصه داستان

یک خانواده متمول فرانسوی همزمان با ورود امام خمینی به نوفل لوشاتو وارد این دهکده میشوند و طی ماجراهایی هر کدام به نوعی تحت تأثیر آشنایی با امام (ره) قرار گرفته و مسیر زندگیشان تغییر می کند.

صحنه اول

(یک اتاق بزرگ با مبلمانی به سبک خانواده های فرانسوی دهه ۱۹۷۰، که یک میز غذاخوری در گوشه ای از اتاق، یک پنجره ی بزرگ روبه منظره ای در خیابان در وسط دیوار اتاق، یک شومینه کوچک کنار پنجره در آن به چشم می خورد. لویزا - زنی تقریباً ۴۰ ساله و شیک پوش - بر روی یک صندلی متحرک چوبی کنار پنجره لم داده و در حال بافتن یک ژاکت است که کمی از آن بافته شده است. بی حوصله و پکر به نظر می رسد. راشل - خدمتکار خانه، زنی تقریباً ۴۰ ساله، سیاه پوست و نسبتاً چاق - با سینی قهوه در دست وارد اتاق می شود، به طرف لویزا رفته و فنجان قهوه را با احترام روی میز عسلی کوچک کنار دستش می گذارد.)

راشل : بفرمایید خانم.

(لویزا نگاهی از سر بی میلی به فنجان قهوه می اندازد و همان طور بی حوصله به بافتن ادامه می دهد)

راشل (متوجه بی حوصلگی لویزا می شود و سعی می کند او را از این حالت در بیاورد. نگاهی از پنجره به بیرون می اندازد): خانم! نظرتون در مورد یه پیاده روی کوتاه چیه؟

لویزا (پوزخند می زند): یه طوری میگی پیاده روی انگار اینجا شانزه لیزه اس (دست از بافتن کشیده و برای لحظاتی مانند کسی که خاطره ای را مرور می کند به روبه رو خیره می شود)

لویزا: آه! یادش به خیر ...

راشل (با لحنی دلجویانه): قرار نیست که مادام العمر اینجا بمونید. آقای رافائل قول دادن اقامت در اینجا موقتییه. قول دادن خیلی زود برمی گردین پاریس.

(لویزا فنجان قهوه را برداشته و با دو دست مقابل چانه اش می گیرد، طوری که انگار می خواهد بخار آن صورتش را نوازش کند.)

لویزا (با لحنی غمگین و ناامیدانه): با این اوضاع افتضاح کارخونه، بعید میدونم به این زودیا برگردیم (کمی از فنجان قهوه می نوشد) اووف! کی باورش میشه؟ من، لویزا اسکات، همسر رافائل اسکات کارخونه دار بزرگ، دختر معاون شهردار مونپلیه، مجبور باشم تویه همچین بیغوله ای زندگی کنم؟ (دور و بر خودش را با حالتی تحقیر آمیز و ناراضی نگاه می کند)

راشل (متواضعانه روی چارپایه ی نزدیک لویزا می نشیند): اعتصاب کارگرا که نمیتونه همیشگی باشه. بالاخره اوضاع درست میشه. لطفا خودتونو با این فکر شکنجه نکنین.

(لویزا لبخند تلخی می زند و باچهره ای مغموم فنجان قهوه اش را سر می کشد. درهمین لحظه صدای رافائل از بیرون اتاق شنیده می شود.)

رافائل (با صدایی بلند و لحنی آمرانه): لویزا! راشل!

(لویزا و راشل به یکباره خبردار می ایستند. رافائل - پدر خانواده، مردی حدودا ۴۷ ساله، قد بلند، چهارشانه و شیک پوش - با روزنامه ای در دست وارد اتاق می شود. همراه او مردی قدبلند و لاغر اندام، حدودا ۴۵ ساله وارد می شود. رافائل با اشاره ی دست از او دعوت می کند که به طرف میز و صندلی های وسط نشیمن برود.)

رافائل (روبه مرد): بفرمایید... از این طرف (روبه لویزا) لویزا، بین کی اینجاست؟

(لویزا سراسیمه لباس خودش را مرتب می کند و لبخند زنان جلو می آید. راشل هم با عجله خودش رابه گابریل و رافائل می رساند)

لویزا: اوه! آقای گابریل! خیلی خوش اومدین.

(گابریل همان طور که کلاه و پالتویش رابه دست راشل می دهد با لبخند گرمی به سلام لویزا جواب می دهد)

گابریل (با لحنی برلب): خانم اسکات...، خیلی وقته که شما را ملاقات نکردم.

(لویزا با علامت دست از او دعوت به نشستن می کند. گابریل پشت یکی از صندلی ها می نشیند. راشل برای آوردن قهوه از اتاق خارج می شود)

لویزا (روی صندلی مقابل گابریل می نشیند): چی باعث شده به این دهکده‌ی دورافتاده بیاید؟

گابریل (با تعجب): دهکده‌ی دورافتاده؟! (نگاهی به رافائل می اندازد که در حال نشستن روی صندلی کنار او است)
(رافائل! این طور که پیداس همسرت هنوز از ماجرا با خبر نشده!

لویزا (با تعجب): ماجرا؟! کدوم ماجرا؟! (به رافائل نگاه می کند و منتظر جواب است)

رافائل (روزنامه را روی میز می اندازد): اوم! منم درست نمی دونم...، انگار قراره فردا یه اخلاص گرو بیارن اینجا.

لویزا (با تعجب و وحشت زدگی): یه اخلاص گر؟!!

رافائل (با لحنی اعتراض آمیز): آره...، یه آشوبگر تبعیدی...

لویزا (وحشت زده): اوه! مریم مقدس! (با دست صلیب می کشد) چطور؟! آخه برای چی به اینجا میاد؟

گابریل : در واقع اون یه ایرانی آنارشیسته که از کشورش اخراج شده. یه مدت اونو به ترکیه فرستادن، مدتی هم عراق، از اونجا هم اخراجش کردن. قصد داشته به کویت بره، ولی با وجود داشتن ویزا بهش اجازه‌ی ورود ندادن، اونم وقتی از کشورهای همسایه ناامید میشه، تصمیم میگیره بیاد فرانسه.

رافائل (صفحات روزنامه را ورق می زند): این طور که اینجا نوشته اول رفته به پاریس، ولی ظاهرا قصد داشته اونجا هم اغتشاش و بی نظمی ایجاد کنه که دولت فرانسه مانعش میشه.

گابریل: و حالا در راه نوفل لوشاتوئه (خنده‌ی کوتاهی می کند) می دونید خانم لویزا به زودی این دهکده‌ی دورافتاده حسابی شلوغ و خبرساز میشه.

لویزا (نگران و گیج): ولی...، من اصلا سر در نمیارم...، چرا دولت فرانسه به همچین آدم خطرناکی اجازه‌ی ورود داده؟!!

گابریل (با لحنی شکایت آمیز): خانم لویزا! این طور که معلومه شما هیچ اطلاعی از اوضاع سیاسی جهان ندارین!
(سرش را به نشانه تأسف تکان میدهد) اووو! این اصلا خوب نیست ...، اصلا ...

(راشل با سینی قهوه وارد می‌شود و فنجان‌ها را یکی یکی جلوی آن‌ها می‌گذارد.)

لویزا (با لحنی معترضانه): خب... می‌دونید آقای گابریل! من هیچ علاقه‌ای به این موضوعات ندارم. به نظر من این جور بحثها بیش از حد مردونه‌اس! نه رافائل؟ (به رافائل چشم می‌دوزد و منتظر جواب است. رافائل همچنان که محو مطالعه روزنامه است سرش رابه نشانه تأیید تکان می‌دهد)

رافائل: البته عزیزم! البته که مردونه‌اس.

(لویزا لبخند شادی بر لب می‌آورد و به گابریل نگاه می‌کند. راشل کمی آن طرف تر می‌ایستد تا بتواند حرف‌های آن‌ها را بشنود. وانمود می‌کند که در حال گردگیری گلدان‌های نقره است.)

گابریل (از جواب رافائل ناراضی به نظر می‌رسد، ولی سعی می‌کند خودش را بی‌اعتنا نشان دهد، کمی شکر در فنجان قهوه می‌ریزد و با قاشق مشغول هم‌زدن آن می‌شود)

گابریل (بدون آنکه به لویزا نگاه کند): در واقع اون پیرمرد به اخلاص عادی نیست. اون رهبریه قیامه...، یه قیام بزرگ. لویزا: قیام؟!

گابریل: بله، اون مرد سال‌های زیادیه که داره مردم کشورش رو بر علیه حکومت مرکزیشون تحریک می‌کنه. اون، اصلا یه آدم معمولی نیست. طرفدارای خیلی زیادی هم داره.

راشل (با لحنی نگران): برای ما که خطری نداره؟ داره؟

(رافائل نگاه تند و سرزنش آمیزی به راشل می‌کند، راشل دستپاچه و مضطرب به گردگیری ادامه می‌دهد)

لویزا: اتفاقاً منم همین سؤالو دارم، قراره چه اتفاقی بیافته؟

گابریل (کمی از قهوه اش را می‌نوشد): خب...، از الان همیشه گفت، باید ...

(در همین لحظه کاترین - دختری حدوداً ۱۸ ساله، با سروو وضعی نامناسب و جلف) وارد اتاق می‌شود. همه‌ی نگاه‌ها به طرف او برمی‌گردد.)

کاترین (هنوز متوجه گابریل نشده): آه...، لعنت به این شانس (روبه راشل که جلوتر از بقیه و نزدیک درب ورودی ایستاده) همه‌ی لباس‌مو تمیز کن. یه کاری کن تا فردا آماده بشن.

راشل: چشم خانم... (به طرف کاترین می‌رود و پالتویش را می‌گیرد). کاترین قصد دارد بقیه لباس‌هایش را هم در بیاورد.

لوئیزا (دستپاچه): کاترین! آقای گابریل اینجا هستن (با نگاهی به گابریل اشاره می‌کند)

(کاترین که مشخص است هوش و حواس درستی ندارد، به میز غذا خوری و آدم‌های اطرافش نگاه می‌کند و متوجه گابریل می‌شود. به حالتی نامتعادل تعظیم کوتاهی می‌کند.)

کاترین: آوو...! آقای گابریل! حالتون چطوره؟

(گابریل ادای احترام کوتاهی می‌کند و درحالی که لبخند مودبانه‌ای بر لب دارد، نگاهی هرزه نگرانه به سرتاپای کاترین می‌اندازد)

گابریل: مرسی مادمازل...، می‌بینم که برای خودت دختر خانم زیبا و برازنده‌ای شدی!

(کاترین با سرمستی می‌خندد و خودش را روی یکی از صندلی‌ها می‌اندازد. از رفتارش پیداست که تا حدودی مست است و کنترل رفتارش را ندارد. لوئیزا از سر و وضع او معذب است و زیر چشمی نگاه سرزنش آمیزی به او می‌کند.)

لوئیزا (با لحنی سرزنش آمیز): عزیزم، بهتر نیست قبل از شام بری یه دوش بگیری؟

کاترین: اووه نه! تمام بدنم کوفته شده! الان فقط می‌خوام استراحت کنم. (روبه راشل) راشل! یه قهوه داغ...، داغ داغ داغ (بی جهت می‌خندد)

راشل: چشم خانم، همین الان. (از اتاق بیرون می‌رود)

رافائل (با نگاهی اخم آلود): تا این وقت شب کجا بودی؟

کاترین (با لحنی سبکسرانه): خب معلومه! پیش دوستانم.

رافائل (ناراحت و کمی عصبی): تا این وقت شب؟

کاترین: اوه! پاپا! تقصیر من چیه که خونهی شما ۴۰ کیلومتر تا پاریس فاصله داره؟

لوئیزا (با لحن سرزنش گرانه): خب مجبور نیستی هرروز این راه طولانی رو تا پاریس بری و برگردی.

گابریل (همچنان نگاه هرزه گرانه ای به کاترین دارد): آه! خانم لوئیزا! البته که مجبوره! شما که توقع ندارید یه دخترخانم جوان و زیبای پاریسی بتونه تمام روزو تو همچین دهکدهی دورافتاده ای سر کنه؟ هان؟ (برای تأیید حرفش به بقیه نگاه می کند) قبول کنین که اینجا کوچکتترین جذابیتی برای کاترین عزیز ما نداره.

کاترین (هیجان زده دست می زند): براوو! براوو! آقای گابریل، من همیشه روشنفکری شمارو تحسین کردم.

گابریل (لبخند می زند): مرسی کاترین عزیز.

لوئیزا (با لحنی معترضانه): درهرحال این دخترخانم جوان پاریسی باید متوجه باشه که بعضی از رفتاراش اصلا مناسب شأن خانوادگیش نیست.

کاترین: اوه! شأن خانوادگی! (وقیحانه می خندد و بعد ناگهان خنده اش را جمع می کند) راستی، آقای گابریل! شما برای چی به این دهکدهی لعنتی اومدین؟

گابریل: خب راستش... من بایه تیم خبری اومدم.

کاترین (وقیحانه می خندد): تیم خبری؟! اینجا؟ مگه تو این بیغوله خبری هم پیدا میشه؟ (بلند و بی ادبانه می خندد)

لوئیزا (خجالت زده): کاترین، مؤدب باش.

(راشل با فنجان قهوه وارد می شود، فنجان را جلوی کاترین می گذارد و کمی آن طرف تر می ایستد)

گابریل: این طور که معلومه توهم از اومدن اون پیرمرد بی خبری! (با تعجب به رافائل نگاه می کند که سرگرم خواندن روزنامه است) واقعا عجیبه! آخه همه دارن درموردش صحبت می کنن!

رافائل (سرش را از روزنامه بالا می آورد): خانوادهی من کاری به سیاست ندارن. ما بیشتر نگران اعتصاب اون کارگرای لعنتی هستیم. (دوباره به ورق زدن روزنامه ادامه می دهد)

کاترین (کنجکاو و علاقه مند): پیرمرد؟ کدوم پیرمرد؟!

لویزا (با لحنی ناراحت و نگران): اووه! اون یه خرابکاره که از کشورش اخراج شده (مکث می کند) و قراره بیاد اینجا...، درست همین جا (آه می کشد) اوه! مریم مقدس! چقدر من بدشانسم!

کاترین (هیجان زده): یه خرابکار؟! (روبه گابریل) به خاطر یه پیرمرد خرابکار اومدین اینجا؟ (با لحنی تمسخرآمیز می خندد)

گابریل: نه خانم جوان! اون یه پیرمرد خرابکار معمولی نیست (کمی مکث می کند) ببینم، تا حالا اسم آیت الله خمینی به گوشتون نخورده؟ (به چشمان بقیه نگاه می کند)

(همه به جز رافائل که سرگرم خواندن روزنامه است، سرشان رابه علامت نه تکان می دهند.)

گابریل (زیر لبی): خیلی عجیبه!

کاترین (به سختی تلفظ می کند): آیت الله؟! این دیگه چه جور اسمیه؟

گابریل: خب اون یه روحانی مسلمانه. ام...، یه جور کشیش...

لویزا (با دلخوری): این چه حرفیه؟! یه خرابکار چطور می تونه یه کشیش باشه؟! این حرف شما گناه بزرگیه آقای گابریل!

کاترین (با حالتی متعجب و آشفته): یه روحانی مسلمان؟!!

گابریل (از برخورد لویزا دمق شده): بله خانم جوان. یه روحانی مبارز که از خاورمیانه اومده، از ایران.

کاترین (با صدای بلند و عصبی): ایران!، نه! این امکان نداره!

(همه با تعجب به او نگاه می کنند. کاترین فنجان قهوه را با عصبانیت روی میز می کوبد)

کاترین (با صدایی خشماگین): یه ایرانی! بازم یه ایرانی!

لویزا (با لحنی دلجویانه): اوه عزیزم! خودتو کنترل کن!

گابریل (متعجب و کنجکاو): جریان چیه؟! (با لحن شوخی) نکنه با ایرانی ها مشکلی داری؟

کاترین (با عصبانیت): مشکل؟! در واقع از شون متنفرم، اونا یه مشت عقب مونده ی بی فرهنگن.

لویزا (با نگاه و لحنی سرزنش آمیز): کاترین! تو نباید این طوری حرف بزنی.

گابریل : اتفاقا من کاملا با کاترین عزیزم موافقم. مسلمونای خاورمیانه کلا بویی از فرهنگ و تمدن نبردن. اونا واقعا

عقب موندن. هه! باورتون میشه! اونا هنوز با اسب و شتر مسافرت می کنن! (کوتاه می خندد) و زن هاشون...، اونا

مجبورن تمام صورتشون رو با پارچه های ضخیم بپوشونن.

لویزا (با ناراحتی و تعجب): خدای من!

گابریل (با آب و تاب حرف می زند): اونا قبل از ظهور پیامبرشون، زن ها و دخترارو زنده زنده توی گور می کردن!

می تونین تصورشو بکنین؟

رافائل (همان طور که نگاهش به روزنامه است): وحشیگری محضه.

لویزا (وحشت زده): حتی تصورشم وحشتناکه.

گابریل: اونها سال های زیادی با مسیحیا جنگیدن ...، دیگه جریان جنگهای صلیبی رو که می دونید؟ (به آن ها نگاه

می کند. بقیه با علامت سر نشان می دهند که بله.)

گابریل: اونا سال ها مسیحیا رو قتل عام کردن و...، حالا! قراره مثل موروملخ بریزن اینجا.

راشل (با نگرانی): اووه! خدای من! یعنی قراره دوباره جنگ بشه؟ اینجا؟ (صلیب می کشد) مریم مقدس! خودت

ازما محافظت کن.

رافائل (با لحنی سرزنش گرانه): اووه! خفه شو زنک خرفت! کی حرف از جنگ زد؟

(راشل با شرمندگی خودش را جمع و جور می کند.)

کاترین (باعصبانیت فریاد می زند): اصلا کی به اون پیرمرد اجازه داده بیاد اینجا؟

لویزا (بالحنی سرزنش آمیز): کاترین! آرام باش!

کاترین (روبه رافائل): پاپا! شما به ما گفتین اینجا به دهکده‌ی آرام و دنج! گفتین برای تمدد اعصاب مامان اینجارو انتخاب کردین! نگفتین؟

رافائل (بالخوری): البته... قرار بود این طور باشه.

کاترین: ولی حالا؟! (مکث می کند) قراره اینجا بشه به پادگان نظامی.

راشل (متعجب و نگران): اوووه! پادگان نظامی؟!!

گابریل (روبه راشل): البته! اون مرد به خرابکار سیاسی که از کشورش تبعید شده! طبیعیه که پادشاه ایران بخواد اونو ترور کنه و طبیعیه که دولت فرانسه بخواد ازش محافظت کنه (مکث می کند) اینجا دقیقا به پادگان نظامی میشه. از فردا ژاندارما تمام کوچه و خیابون این دهکده رو اشغال می کنن (کمی مکث می کند) و ضمنا... سیل خبرنگارا و طرفدارای آیت الله روهم به لیست اضافه کنین. اووف! اینجا حسابی شلوغ میشه.

لویزا (با ناراحتی سرش را فشار می دهد): وای نه! رافائل؟! (معتراضانه به رافائل نگاه می کند) من اصلا نمی تونم همچین وضعی رو تحمل کنم.

رافائل (بالحنی جدی و معترض): کی گفته که قراره ما همچین وضعی رو تحمل کنیم؟!!

گابریل (بالحنی تمسخر آمیز): مثلا می خوام چیکار کنی؟

رافائل: خب معلومه، از حقوق شهروندی خودم و خانوادم دفاع می کنم. همین فردا به رییس پلیس شکایت می کنم. ازش می خوام آرامش و امنیت روبه دهکده برگردونه.

کاترین (هیجان زده): البته! باید به نامه بنویسیم، به... (به دنبال کلمه‌ی مناسب می گردد) آها به شکایت نامه. باید بدیم همه‌ی اهالی دهکده امضاش کنن.

رافائل: بله! فکر خوبیه!

گابریل: البته این فکر خوبیه، ولی... به این زودی که نمیشه .

کاترین (با لحنی معترض و خشمگین): چرا؟

گابریل (با لحنی خونسرد): چون هنوز که اون نیومده و هنوز که امنیت و آرامش بهم نخورده. باید چند روزی صبر کنین تا ببینیم چی میشه.

کاترین (با حالتی عصبی و پرخاشگرانه): چند روز؟! امکان نداره.

(کاترین از جایش بلند شده، با عصبانیت و گام‌هایی تند به طرف درب دیگر اتاق می رود)

کاترین: من همین امشب شکایت نامه رو می نویسم.

(کاترین با عصبانیت از اتاق بیرون می رود. لویزا با ناراحتی سرش را تکان می دهد و به رافائل نگاه می کند. رافائل نگاهش را از لویزا می گیرد و با ابروانی گره کرده به خواندن روزنامه ادامه می دهد)

گابریل (با تعجب): به نظرتون عصبانیت کاترین یه کم غیر طبیعی نبود؟ البته می تونه به خاطر زیاده روی باشه ...

راشل (از همان جا که ایستاده): به نظر من همش به خاطر آقای ماتياسه.

رافائل (با عصبانیت فریاد می زند): احمق بیشعور! کی نظر تورو پرسید؟ حتما باید زبونتو بیرم تا ساکت بشی؟

(راشل، وحشت زده خودش را کنار می کشد.)

لویزا: آروم باش رافائل (با لحنی سرزنش گرانه روبه راشل) تو برو شامو حاضر کن.

(راشل تعظیم کوتاهی می کند و باعجله از اتاق بیرون می رود.)

لویزا (چند بار با نوک انگشت، شقیقه هایش را ماساژ می دهد): اوه! دوباره سردردم عود کرد.

گابریل (کنجکاوانه): جریان این ماتياس چیه؟

لویزا (آه بلندی می کشد و سرش را به نشانه تأسف تکان می دهد): اوه! آقای گابریل! اون یه جریان خیلی دردناکه، مخصوصا برای کاترین بیچاره! درواقع اون دختر ضربه‌ی خیلی سختی خورده (شقیقه هایش را با انگشت فشار می دهد)

گابریل (به حالتی کنجکاوانه کمی به جلو خم می شود): چطور؟! آوو! کنجکاوی منو ببخشین مادام، ولی ...

لویزا (با لحنی گرفته و غمگین): اووه! اشکالی نداره، میشه گفت تقریبا همه‌ی دوست و آشناها از این جریان باخبرن (آه بلندی می کشد) ماتیاس پسر یکی از دوستای خانوادگی ماست. اون و کاترین از بچگی باهم دوست بودن. خیلی صمیمی بودن، کاترین یه جورایی عاشق اون پسر بود. همه تقریبا مطمئن بودن که اون دو تا یه روز باهم ازدواج می کنن. ولی...، اوف...، اوضاع کاملا بهم ریخت.

رافائل (با لحنی شاکی و ناراحت): اون یه جوونک ابله و بی لیاقت بود.

لویزا: ماتیاس به خاطر یه دختر دیگه کاترینو کنار زد (آه کوتاهی می کشد) به خاطر یه دختر ایرانی.

گابریل (با تعجب): یه دختر ایرانی؟!!

لویزا: اوف! بله، اون دختر برای تحصیل به پاریس اومده بود. همکلاس ماتیاس بود و نمی دونم چطور اونقدر به هم علاقه مند شدن، تا حدی که ماتیاس به خاطر اون دختر مسلمان شد.

گابریل (با تعجب خیلی زیاد): چی! مسلمان شد؟! به همین سادگی؟! (با تعجب به رافائل نگاه می کند)

رافائل: البته به همین سادگی که نه. خانواده اش اونو کاملا طرد کردن. پدرش هم اعلام کرد که از ارث محرومش کرده.

لویزا: و باید بگم اون یه خانواده‌ی ثروتمند و اصیل زادن. ماتیاس داره تاوان سختی پس میده.

گابریل (با لحنی متفکرانه): عجب! که این طور!

(راشل وارد اتاق می شود.)

راشل : خانم! شام حاضره.

(رافائل با شنیدن این حرف از جا بلند می شود و در همین حال با اشاره ی دست به گابریل تعارف می کند که به اتاق غذا خوری بروند.)

رافائل: گابریل.

گابریل: اوه، نه دوست عزیز! من باید برگردم هتل، حتما بقیه منتظر منن.

(گابریل از جایش بلند می شود. در همین لحظه لویی - پسر جوان حدودا ۲۰ساله- وارد اتاق می شود.)

لویی (هیجان زده و خوشحال): سلام مامان! سلام پاپا...، خبرای جالبی براتون دارم.

(چشمش به گابریل می افتد.)

لویی: اوه! آقای گابریل. شما پیدا!

(لویی به طرف گابریل می رود و با او دست می دهد)

گابریل: حالت چطوره مرد جوان؟ می بینم که تونستی با این دهکده ی دورافتاده کنار بیای.

لویی: البته! مخصوصا که این دهکده ی دورافتاده قراره حسابی مشهور بشه.

گابریل : حتما منظورت اومدن اون پیرمرد تبعیدیه. درسته؟

لویی (هیجان زده): بله! البته اون پیرمرد تبعیدی رهبریه انقلاب بزرگه.

گابریل (با لحنی مرموز و کنجکاوانه): یه انقلاب بزرگ؟

لویی : بله ، شاید حتی بزرگ تر از انقلاب فرانسه.

گابریل (خنده کوتاهی می کند): شاید مرد جوان...، شاید...، کسی چه میدونه، باید منتظر حوادث آینده باشیم.

گابریل (به راشل اشاره می کند): پالتو و کلاه لطفا.

(راشل تعظیم کوتاهی می کند و به طرف رخت آویز می رود)

لوییزا: ای کاش برای شام می موندین.

گابریل: مرسی مادام. قصدم فقط ملاقات با شما بود. دیگه باید برگردم. فردا روز پرکاری دارم.

(راشل پالتو و کلاه گابریل را به دستش می دهد. گابریل به طرف در می رود.)

لوییزا: بازم به دیدن ما بیاید.

گابریل: حتما مادام. شب خوبی داشته باشید.

رافائل (به طرف گابریل می رود و با او دست می دهد): من تا دم در همراهت میام.

گابریل: نه نیازی نیست (مکث می کند) فقط ... (به لویی نگاه می کند) حواست به این مرد جوان باشه. امیدوارم مجبور نشی از ارث محرومش کنی. خداحافظ.

(گابریل دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان می دهد و می رود.)

لویی (با تعجب): منظورش چی بود؟

لوییزا (متوجه منظور گابریل نشده): اوه هیچی! فقط یه شوخی بی مزه (به رافائل نگاه می کند که به فکر فرو رفته) عزیزم، بریم دیگه، شام سرد میشه.

(رافائل به خودش می آید و هر چهار نفر به طرف اتاق غذاخوری می روند.)

صحنه دوم

(همان اتاق با دکوراسیون قبلی است. لوییزا نزدیک پنجره روی همان صندلی متحرک کنار پنجره درحال بافتن ادامه‌ی ژاکت است که مقدار بیشتری از آن بافته شده و نشان دهنده‌ی گذشت زمان است. راشل با فنجان قهوه ای در دست وارد می شود و فنجان را جلوی لوییزا می گذارد. لوییزا لبخند کوتاهی به نشانه تشکر بر لب می آورد. راشل از پنجره به بیرون سرک می کشد. هوا روشن است)

راشل: دهکده حسابی شلوغ شده. صبح که برای خرید رفته بودم ژاندارما همه جا بودن. همه‌ی اهالی درباره آیت الله حرف می‌زدن.

(لویزا دست از بافتن می‌کشد.)

لویزا: آیت الله؟ خب... چی می‌گفتن؟

راشل (روی چارپایه‌ی نزدیک لویزا می‌نشیند): خب... خیلی چیزا. بعضیا از شلوغی دهکده ناراضی بودن، بعضیام میگفتن دهکده رونق گرفته و کسب و کارشون خوب شده. آخه هرروز یه عالمه آدم برای دیدن آیت الله به اینجا میان.

لویزا (فنجان را بر می‌دارد): تو چی؟ تو هم اونو دیدی؟

راشل (دستپاچه): من...؟! نه خانم. من برای چی باید اونو ببینم؟ (به طرف پنجره می‌رود و به بیرون اشاره می‌کند) ویلایی که اقامت داره خیلی به ما نزدیکه، در واقع انتهای همین خیابونه. از اینجا میشه اونجا رو دید.

(لویزا مثل قبل فنجان قهوه را دودستی جلوی چانه اش می‌گیرد.)

لویزا: اوه! پس بیخود نیست این خیابون اینقدر شلوغ شده.

راشل: بله خانم (کمی مکث می‌کند، انگار از گفتن مطلبی مردد است) خب... می‌دونین خانم... همه‌ی همسایه‌ها برای دیدن اون آقا رفتن. ای کاش مام حداقل یه بار...

لویزا (با تعجب): اوه! زده به سرت!؟ مگه نمیدونی رافائل دیدن اون مردو قدغن کرده؟ فقط کافیه بشنوه که من و تو برای دیدنش رفتیم. اوه مریم مقدس! زنده زنده آتیشمون میزنه.

راشل (با لحنی اغواگرانه): خب می‌تونیم یواشکی بریم. فقط...

لویزا: نه نه، ... اصلا به دردسرش نمی‌ارزه. آخه دیدن اون پیرمرد چه سودی برای ما داره؟

راشل (با لحنی مردد): راستش... همسایه‌ها خیلی ازش تعریف می‌کنن، میگن ...

(در همین لحظه لویی هیجان زده وارد اتاق می شود.)

لویی (با خوشحالی): ماما! حدس بزن کی همراه منه؟ (روبه مردی که پشت در است) آقای هوگو! بفرماید داخل.

(لویزا از جا بلند می شوند. آقای هوگو - مردی حدوداً ۳۰ ساله با دوربینی که روی گردنش انداخته و کیف خبرنگاری روی دوشش - وارد اتاق می شود.)

آقای هوگو (روبه لویزا): روزبه خیر مادام اسکات.

(لویزا با دیدن او لبخند می زند و به طرفش می رود.)

لویزا: اووه! آقای هوگو، خوش اومدین (روبه راشل) راشل، برای آقای هوگو قهوه‌ی داغ بیار (روبه هوگو) حتما حسابی سردتون شده؟

(لویی آقای هوگو را به طرف صندلیش هدایت کرده پالتوی او را می گیرد و به راشل می دهد. هوگو روی یکی از صندلی‌ها می نشیند و بعد لویی و لویزا کنار او قرار می گیرند)

لویزا: حال مادرتون چگونه؟

هوگو (لبخندی می زند): خوب خوب! با نوه‌های کوچولوش سرگرمه.

لویزا (با تعجب): اوه! نوه‌ها؟! یعنی مادام لورا مادر بزرگ شده؟

هوگو (لبخند می زند) بله مادام. دوتا بچه دوقلوی شیطان، یه دختر و یه پسر.

لویزا (با تعجب و شغف): اوه! دوقلو؟! بهتون تبریک می گم.

هوگو: سپاسگزارم مادام.

(راشل با سینی قهوه در دستش وارد اتاق می شود و فنجان‌ها را جلوی آن سه نفر می گذارد.)

لویزا: حتما شما هم به خاطر اون پیرمرد تبعیدی اومدین اینجا، درسته؟

لویزا (با دلخوری): مامان؟ اون آقا شخص خیلی محترمی، نباید این طوری صداش بزنی، پیرمرد تبعیدی ... (ادای لحن لویزا را درمی آورد) اون آقا یه اسم داره، آیت الله خمینی.

لویزا (با دلخوری): اوه! من خبر نداشتم توهم از طرفداری اون شدی!

لویی (دستپاچه): نه... طرفدارش نیستم، فقط... فقط براش احترام زیادی قائلم.

راشل (کنجکاو و مشتاق): اُه آقای لویی! شما اون آقا رو از نزدیک دیدین؟

لویزا (نگاه تند به راشل می اندازد): این چه حرفیه! معلومه که ندیده! لویی میدونه که پدرش دیدن اون پیر (حرفش را قورت می دهد) اون آقا رو ممنوع کرده (روبه لویی) مگه نه لویی؟

لویی (درحالی که وانمود می کند حواسش به هم زدن قهوه اش است): خب... درواقع یکی دوبار اتفاقی دیدمش.

لویزا (با نگرانی): لویی؟! منظورت چیه اتفاقی دیدیش؟! تو... تو چطور تونستی به اون ویلا نزدیک بشی؟ متوجه نیستی چقدر می تونه خطرناک باشه؟

هوگو (با تعجب): مادام اسکات! منظورتون چه جور خطریه؟!!

لویزا: خب اون یه اخلا لگره! نمی بینید اطراف خونه ش پر از ژاندارمه؟!!

هوگو (می خندد): خب اونا برای محافظت از آیت الله اینجان، نه اینکه خود آیت الله آدم خطرناکی باشه (دوباره می خندد و قهوه اش را با قاشق هم می زند)

لویزا (کمی خجالت زده): در هر حال قبول کنید که رفتن به اونجا خطرناکه، آگه خطری نداشت که این همه مأمور

...

لویی (با دلخوری): اوه مامان! تورو خدا بس کن دیگه، تو اینجا، گوشه ی این اتاق نشستی و ازهیچ جا خبر نداری.

لویزا (با دلخوری): لویی!

لویی: معذرت می خوام. ولی قبول کن که از پشت این پنجره نمی تونی درباره‌ی اون مرد قضاوت کنی. همه‌ی اهالی دهکده برای ملاقاتش رفتن، ولی شما ...

لویزا (با لحنی سرزنش آمیز): تو که می دونی نظردرت درباره‌ی اون مرد چیه؟

لویی: بله البته! پاپا حتی به خودش زحمت شناختن اون مردو نمیده. اون از اعتصاب کارگرای کارخونه اش عصبانیه و فکر می کنه آیت الله خمینی یه چیزی شبیه سردسته‌ی اون کارگرای معترضه! اون فقط داره خشمش از کارگزارو سر آیت الله خالی می کنه.

لویزا (با لحنی حق به جانب): خب چرا که نه؟! همه‌ی اخلاص گرا شبیه همن، اونا از همدیگه تقلید می کنن.

هوگو (کمی از فنجان قهوه اش را سر می کشد): من اصلا با شما موافق نیستم مادام. هر قیام، انقلاب یا هر اعتصابی انگیزه و هدف خاص خودشو داره که میتونه به حق یا به ناحق باشه. ما نمی تونیم درمورد همه یه جور قضاوت کنیم (کمی دیگه قهوه می نوشد) ضمن اینکه به نظر من حتی اعتراض کارگرای کارخونه‌ی شما هم بی دلیل نبوده، اونا هم حتما خواسته هایی دارن که بهش توجه نشده.

لویزا (با بی حوصلگی): اوه! من از این مسائل سردر نمیارم. راستش به نظر من این جور بحثا خیلی مردونه اس، ربطی به زن‌ها نداره.

(ازجایش بلند شده و به طرف صندلی متحرک می رود و دوباره بافتنیش را بر می دارد. به نظر می رسد تمایلی به شرکت در این بحث ندارد)

لویی (با دلخوری): به زن‌ها ربطی نداره؟! همین الان نصف بیشتر افرادی که به اون ویلا رفت و آمد دارن، زن‌ها و دخترای دانشجو یا خبرنگارن.

لویزا (با لحنی حاکی از بی میلی به ادامه بحث): دیگه تمومش کن لویی، نمی خوام چیزی درمورد اون ویلا و آدمایی که بهش رفت و آمد دارن بشنوم.

(در تمام این مدت راشل با دقت در گوشه ای ایستاده و به حرف های آنها گوش می دهد. چندین بار کمی این پا و آن پا می کند تا چیزی پرسد، ولی هربار منصرف می شود. در همین حال کاترین وارد اتاق می شود. پالتویش را در آورده و به طرف راشل پرتاب می کند.)

کاترین (با حالتی پیروزمندانه، پاکتی را که در دستش است بالا گرفته و تکان می دهد): خب اینم از شکایت نامه (روی چارپایه ی دم در نشسته و چکمه هایش را به سختی بیرون می آورد) به زودی اون پیرمرد و دارودسته اش باید از اینجا برن.

(کاترین ناگهان متوجه آقای هوگو می شود. کمی خودش را مرتب می کند و با لبخندی بر لب به طرف او می رود.)

کاترین: اوه، آقای هوگو! خوشحالم می بینمتون.

(هوگو ادای احترام می کند.)

هوگو: منم همین طور دوشیزه اسکات.

لویی (روبه کاترین): منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

(کاترین روی یکی از صندلی های کنار شومینه ولو می شود.)

کاترین: کدوم حرف؟ (روبه راشل) یه فنجان قهوه ی داغ داغ

(راشل به طرف سینی قهوه می رود تا برای کاترین قهوه بریزد.)

لویی: همین که به زودی اون پیرمرد و دارودسته اش باید از اینجا برن.

کاترین: آها... اونو میگی! امروز بالاخره از یه وکیل معروف تو پاریس خواستم شکایت نامه ی مارو تنظیم کنه (نامه را تکان می دهد)

لویی (بالحنی اعتراض آمیز): شکایت نامه ی ما؟ خوبه! و میشه بگی محتوای اون نامه دقیقا چیه؟

سارا: خب معلومه! شکایت خانواده‌ی ما از حضور آیت الله خمینی در دهکده به دلیل سلب آرامش و امنیت مردم.

لویی (با عصبانیت روی میز می‌کوبد): خانواده‌ی ما؟! توبه چه حقی به جای بقیه تصمیم می‌گیری؟

کاترین (با صدای بلند و معترضانه): به جای بقیه؟! اینجا همه با من موافقن، مگه نه مامان؟

لویزا: خب ...، برای من فرق چندانی نداره! (روبه لویی) درهرحال قبول کن که آرامش اینجا بهم خورده. این دهکده‌ی کوچیک ظرفیت این همه رفت و آمد و سروصدا رو نداره.

کاترین (با لحنی حق به جانب): خب ...، پاپا هم که موافقه. فقط می‌مونه تو، که...

لویی (با لحنی قاطع): که صد درصد مخالفم.

کاترین (با لحنی بی تفاوت): که نظرت کوچکتترین اهمیتی نداره (می‌خندد و با نامه در دستش بازی می‌کند)

لویی (فریاد می‌زند): آها که اینطور! که نظر من اهمیتی نداره؟ (ازجایش بلند می‌شود و با عصبانیت به طرف کاترین می‌رود، کاترین ازجایش بلند می‌شود و با تعجب به او نگاه می‌کند. لویزا هم با نگرانی ازجایش بلند می‌شود. لویی دریک چشم به هم زدن نامه را ازدست کاترین می‌قاید و درشومینه می‌اندازد)

کاترین (با عصبانیت فریاد می‌کشد): چیکار کردی بیشعور؟

(کاترین با عصبانیت و مشت گره کرده به طرف لویی حمله ور می‌شود، لویزا جیغ می‌کشد، آقای هوگو هم سراسیمه ازجایش بلند می‌شود، لویی خودش را کنار می‌کشد. لویزا و حشت زده بین آن دو قرار می‌گیرد)

کاترین (با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزد): پاپا تورو میکشه! مطمئن باش.

(لویزا به طرف کاترین می‌رود و دست‌های او را محکم می‌گیرد)

لویزا (با لحنی نگران و عصبانی): آروم باش کتی! (روبه لویی) توهم همینطور لویی! برو تو اتاقت.

(کاترین با عصبانیت دستانش را ازدستان مادرش بیرون می‌کشد و به طرف پنجره می‌رود. با کف دست محکم به

شیشه می‌کوبد)

کاترین (با صدای لرزان و خشمگین): من بالاخره چراغای این ویلای لعنتی رو خاموش می کنم. حالا می بینی!

لویی (با عصبانیت): تو هم مثل پاپا داری دق دلیت ازیه جای دیگه رو سر آیت الله خالی می کنی.

کاترین (با عصبانیت): چی؟! منظورت چیه؟

لویی (با لحنی حق به جانب): همه می دونن مشکل واقعی تو ماتياسه نه آیت الله.

(کاترین مثل دیوانه ها می زند زیر خنده)

کاترین (به سختی جلوی خنده اش را می گیرد): ماتياس؟! من کوچک ترین اهمیتی نه به اون احمق و نه به اون دختره‌ی جهان سومی نمیدم.

لویی (با تمسخر می خندد): دختره‌ی جهان سومی؟! جالبه که ماتياس همین دختر جهان سومی رو به تو ترجیح داده!

(کاترین با عصبانیت فریاد می کشد و به طرف لویی حمله می کند)

لویزا (جلوی او را می گیرد و با حالتی ملتمسانه آنها را دعوت به آرامش می کند): لویی! تمومش کن دیگه (روبه کاترین) کاترین توام همین طور (روبه هوگو) آقای هوگو من واقعا متأسفم. بی ادبی بچه های منو ببخشید.

هوگو (کمی گیج شده، ولی سعی می کند خودش را خونسرد نشان دهد): نه! نه! اصلا مسأله ای نیست، بین همه‌ی خواهر برادرا از این دعواها پیش میاد. فقط... (کمی مکث می کند، گویا می خواهد حرفی بزند ولی مردد است) ام...، فقط (با صدایی آهسته و متفکرانه) ماتياس...

(هوگو از داخل کیفش دفترچه ای را بیرون می آورد و به دنبال صفحه خاصی می گردد. لویزا و راشل با تعجب به او نگاه می کنند. کاترین دوباره سر جایش می نشیند و مشغول هم زدن قهوه اش می شود، به نوعی وانمود می کند که آرام شده، ولی از حرکاتش پیداست که خیلی به هم ریخته است. لویی به طرف پنجره می رود و به بیرون زل می زند. هوگو همان طور که زیر لبی اسم ماتياس را تکرار می کند، ناگهان ورق زدن را متوقف کرده و مشغول خواندن سریع مطلب نوشته شده در دفترچه اش می شود.)

هوگو (هیجان زده): آها! پیداش کردم...، خودشه! داستان احمد و لیلا.

(همه با تعجب به او نگاه می کنند. لویی هم می چرخد و به او نگاه می کند.)

لویی (طوری که انگار اسم احمد برایش با معنا و جالب توجه است): احمد؟!

هوگو: بله! درواقع اگه اشتباه نکنم همون ماتیاس شما.

کاترین (به هوگو خیره می شود): ماتیاس؟! منظور تون چیه؟

هوگو (لبخند می زند): خب... چند روز پیش یه زوج جوان توجه منو به خودشون جلب کرد. اونا برای ملاقات با

آیت الله از پاریس به اینجا اومده بودن. با اونا مصاحبه کردم و ماجرای ازدواجشون رو پرسیدم و... اگه اشتباه نکرده

باشم اون مرد جوان همون ماتیاس مورد نظر شماست.

کاترین (پوزخند می زند): هه! صدها ماتیاس تو پاریس زندگی می کنن.

هوگو: بله البته، ولی چندتای اونا ممکنه با یه دختر ایرانی ازدواج کرده باشن؟ (به بقیه نگاه می کند و منتظر جواب

می ماند)

کاترین (سعی می کند کنجکاوی خودش را پنهان کند): خب که چی؟ فرض کنیم همون ماتیاس باشه. ماجرای

ازدواج احمقانه ی اون دو نفر برای کی جذابیت داره؟

هوگو (با تعجب): احمقانه؟! نه، این اصلا منصفانه نیست. درواقع من هیچ ردی از حماقت در ماجرای ازدواج اون دو

نفر نمی بینم.

راشل (با اشتیاق): اووه! آقای هوگو! میشه برامون تعریف کنین.

کاترین (با عصبانیت فریاد می زند): راشل! هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟

(راشل با ناراحتی خودش را جمع و جور می کند.)

راشل: ببخشید خانم، منظوری نداشتم. فقط یه کنجکاوی احمقانه بود.

لویی (روبه راشل): نه راشل. اتفاقاً منم خیلی کنجکاوم ماجرای ازدواج ماتیاس رو بشنوم (روبه هوگو) باید داستان جالبی باشه.

(کاترین با عصبانیت از جایش بلند می شود تا از اتاق بیرون برود.)

کاترین (با لحن تمسخرآمیز): من که کوچکترین علاقه ای به شنیدنش ندارم.

هوگو (روبه کاترین): حتی اگه بدونین که حلقه‌ی اتصال اون دو نفر همین به قول شما پیرمرد تبعیدی بوده، بازم علاقه ای به شنیدنش ندارین؟ (به کاترین زل می زند و منتظر جواب است).

کاترین (سعی می کند خود را بی علاقه نشان دهد): منظور تون از حلقه‌ی اتصال چیه؟

(هوگو نوشته هایش را مرور می کند.)

هوگو: خب...، این طور که ماتیاس یا بهتر بگم احمد، برای من تعریف کرده، اون دو نفر چند سالی بوده که در دانشکده همکلاس بودن، ولی احمد اصلاً توجهی به اون دختر نداشته، البته همیشه قلبا و قار و متانت اون دختر و تحسین می کرده.

کاترین (با لحن تمسخرآمیز): اوه! خدای من! وقار و متانت!

هوگو (بی توجه به کاترین ادامه می دهد): تا اینکه یه روز یکی از بچه های کلاس تصادف می کنه و بقیه تصمیم میگیرن برای ملاقاتش به بیمارستان برن. احمد اولش با اونها نمیره، ولی بعد تصمیم می گیره که یه سری به بیمارستان بزنه. وقتی به سالن انتظار می رسه، می بینه که تلویزیون داره تصاویری از آیت الله خمینی رو پخش می کنه. ظاهراً خبری درمورد تبعیدش به عراق بوده. احمد ابداً توجهی به این خبر نداشته، چون اصلاً خمینی رو نمی شناخته، ولی ناگهان متوجه می شه که لیلا عین آدمهای مسخ شده به تلویزیون زل زده و صورتش از اشک خیس شده. احمد خیلی تحت تأثیر این صحنه قرار می گیره. خیلی آروم خودشو به لیلا نزدیک می کنه و دستمال جیبش رو بهش تعارف می کنه و بعد...

لویی (هیجان زده): و...، بقیه‌ی ماجرا رو میشه حدس زد.

هوگو: نه لویی، به همین سادگی هم که خیال می کنی نبوده. احمد از لیلا درباره خمینی سؤالاتی می پرسه و هرچقدر بیشتر با شخصیت اون آشنا میشه، احساس علاقه‌ی بیشتری هم نسبت به خمینی و هم به اعتقادات مذهبی اون پیدا می کنه.

لویی (نیم نگاه‌ی موزیانه به کاترین می اندازد): و البته نسبت به لیلا ...

کاترین (بی توجه به تمسخر لویی): و بعد؟

هوگو (گلوش را صاف می کند): لیلا، احمد رو با انجمن دانشجویان مسلمان اروپا آشنا می کنه و به تدریج احمد متوجه میشه که علاقه شدیدی نسبت به لیلا پیدا کرده و البته این علاقه متقابل بوده. البته این عشق برای احمد بهای سنگینی داشته، چون اون باید از خیلی چیزا جدا می شده... از مذهبش، دوستانش، خانواده اش و ...
لویزا: و البته ارثیه‌ی خانوادگیش.

هوگو (سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد): بله، البته. پدر احمد ...

لویزا: بله آقای هوگو، خودمون بقیه‌ی ماجرا رو می دونیم (آه می کشد) ماتیاس بیچاره.

هوگو (متعجب): ماتیاس بیچاره!؟

لویزا: بله! به خاطر آشنایی با اون دختر همه چیزشو از دست داد.

(لویی به فکر فرو رفته و به نقطه‌ای نامعلوم در خیابان خیره شده است.)

هوگو: خب البته این نظر شماست، خودش که این آشنایی رو تولد دوباره‌ای می دونه که خداوند نصیبش کرده.

کاترین (با لحنی تمسخرآمیز): هه! تولد دوباره!

لویزا: خب اون هنوز نمی دونه که چه چیزای با ارزشی رو از دست داده (به کاترین نگاه می کند و آه می کشد).

کاترین: مطمئن باشین که اون به زودی پشیمون میشه، البته دیگه راه برگشتی نداره، هیچ راهی... (ناگهان انگار چیزی یادش آمده) راستی... اون دو تا مرغ عشق هنوزم تو این دهکده ان؟

هوگو: بله...، تا امروز صبح که بودن. لایلا برای ترجمه‌ی روزنامه‌های فرانسوی و انگلیسی با اونا همکاری می‌کنه. احمد هم هرکاری که بتونه برای اونا انجام میده، مثلاً پذیرایی از مهمونا، هماهنگی برنامه‌ها و خلاصه هرکاری که ازش بخوان.

کاترین (با لحنی تمسخرآمیز): ها! می‌بینی مامان؟ اون داره برا یه عده انقلابی تبعیدی کارگری می‌کنه (با حالتی عصبی می‌خندد)

لویزا (سرش رابه نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد): واقعا که تأسف آورده!

راشل: به نظر من اون پیرمرد می‌تونه آدمهارو جادو کنه، به خاطر همین که این همه طرفدار داره.

کاترین: ها! حرفای احمقانه زن راشل. حالا می‌بینی من چطور اون پیرمردو با همه‌ی ترفندای جادویش از این دهکده بیرون می‌کنم.

لویی (با لحن تمسخرآمیز): ها! واقعا فکر کردی اونا فقط به خاطر شکایت یه دختر بچه همچین شخصیت بزرگی رو از اینجا بیرون می‌کنن؟

کاترین (بدون آنکه به لویی نگاه کند): خب، این تازه اولشه، مطمئنم کم کم صدای اعتراض همه‌ی اهالی درمیاد.

لویی (با لحن تمسخرآمیز): هه! فکر می‌کنی همه مثل تو سبک مغزن؟ همه‌ی اهالی مجذوب شخصیت اون مرد شدن. همه دوستش دارن.

کاترین (نگاه تحقیرآمیزی به لویی می‌اندازد): جدی؟! خود تو چی؟ نکنه توهم مجذوبش شدی؟!!

(لویی نگاهش را دوباره به خیابان می‌دوزد و برای لحظاتی به بیرون خیره می‌شود. بعد مجسمه کوچک مسیح بر صلیب را از کنار طاقچه‌ی شومینه برداشته و به آن خیره می‌شود.)

لویی (همان طور که نگاهش به مجسمه است، با صدایی آرام و لرزان): من...، نمی‌دونم...، فقط هر بار که می‌بینمش، احساس می‌کنم مسیح درمقابلم ایستاده.

لویزا (جیغ کوتاهی می‌کشد و دستپاچه صلیب می‌کشد): اوه! خدای من! لویی! این حرف، گناه بزرگیه!

(لویی دوباره صورتش را به طرف پنجره برمی گرداند.)

هوگو: خانم لویی! جالبه بدونید لویی تنها کسی نیست که این احساسو داره. یادمه چند روز پیش این جمله رو از یک زن سیاه پوست شنیدم.

راشل (با علاقه و کنجکاوی): یه زن سیاه پوست؟

هوگو: بله. اون زن از آفریقای جنوبی تا اینجا فقط برای دیدن آیت الله اومده بود.

راشل (با تعجب زیاد): اووه! از آفریقا؟!

هوگو: بله. خیلی خوب اون روزو یادمه. اون زن به اینجا اومده بود و اصرار داشت که همون روز آیت الله رو ببینه. اون به شدت اصرار می کرد و بالاخره بهش اجازه‌ی ملاقات دادن. آیت الله از مترجم پرسید که این خانم کیه، از کجا اومده و چرا اینقدر اصرار داره که همین امروز من رو ببینه. اون زن درحالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود و به سختی می تونست حرف بزنه، گفت (دفترچه اش را ورق می زند) آها...، گفت (با لحن رسمی مانند قرائت یک نامه) من بعد از مطالعه‌ی سرگذشت شما، هر چیز قابل فروشی که داشتم مثل النگو، گوشواره نقره و لباس اضافی، همه را فروختم و پولی فراهم کردم، تا بتوانم بلیت رفت و برگشتم را تهیه کنم و به دیدار شما بیایم. اگر اصرار داشتم که همین امروز به من وقت ملاقات بدهید، برای این نبود که فکر کنید من گدا هستم؛ من خانه و زندگی و شوهر دارم، ولی برای این سفر فقط بلیت رفت و برگشت گرفته‌ام و هزینه اقامت یک شب در این جا را ندارم، بنابراین باید هر چه زودتر به پاریس برگردم تا با پرواز برگشت به کشورم برگردم.

(راشل که آرام آرام خودش را به هوگو نزدیک کرده، مبهوت این جملات شده و با اشتیاق گوش می دهد. هوگو متوجه نگاه او می شود و لحظه ای سکوت می کند.)

راشل (با صدایی آرام): آقا! لطفا ادامه بدین.

هوگو (گلوش را صاف می کند): اوووم ... کجا بودیم؟ ... آها...، (با همان لحن رسمی ادامه می دهد) قصد من از آمدن به اینجا فقط دیدن شما بود، می پنداشتم که دیدن شما مثل دیدن حضرت مسیح است. همیشه در ذهنم به این

می‌اندیشیدم که اگر من در دوران حضرت مسیح(ع) بودم و او را می‌دیدم چه می‌کردم، حالا فهمیدم شما برای دین کار می‌کنید. از این که توانستم شما را از نزدیک ببینم، خوشحالم.

(هوگو سکوت می‌کند و به بقیه نگاه می‌کند. همه، حتی کاترین آرام و بی حرکت به او گوش سپرده اند.)

راشل: واقعا آیت الله به اون زن سیاه پوست اجازه‌ی ملاقات داد؟ اجازه‌ی حرف زدن داد؟

هوگو: بله. البته. ضمناً چند جمله از مسیح و چند جمله هم از اسلام برای اون زن گفت، بعد هم به پسرش گفت که چند دلاری به اون زن بدن تا آگه از پرواز عقب موند، خرج برگشتش رو داشته باشه.

راشل (با تعجب زیاد): واقعا چنین کاری کردن؟!

هوگو: البته (کمی مکث می‌کند و یادداشت‌هایش را مرور می‌کند) وقتی اون زن از اتاق بیرون اومد، به شدت گریه می‌کرد. وقتی علت گریه شو پرسیدن، گفت (با همان لحن رسمی قرائت نامه) من احساس می‌کنم اشتباه بزرگی کرده‌ام، چون علاوه بر نشناختن درست مسیح(ع)، پیامبر بعد از او را هم نشناختم، حالا آیت‌الله خمینی به من نوید و بشارت داد تا راجع به او مطالعه کنم، اکنون احساس می‌کنم که عشق و علاقه‌ای به این پیامبر پیدا کرده‌ام و او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند.

(هوگو دفترچه اش را می‌بندد و به بقیه نگاه می‌کند. همه مبهوت مانده اند.)

راشل (با خود زمزمه می‌کند): او مرا به جاهای خوبی خواهد رساند؟

(لوئیزا با گوشه‌ی شال روی شانۀ اش آرام، نم اشک زیرچشمانش را پاک می‌کند.)
لوئیزا: اوه! نمی‌دونم چرا اشکم دراومده! (خنده‌ی کوتاهی می‌کند) اوه! آقای هوگو! شما خبرنگار خیلی خوب بلدین احساسات آدمارو تحریک کنین.

(لویی آه بلندی می‌کشد، سرش رابه نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و دوباره از پنجره به بیرون خیره می‌شود. کاترین با تعجب نگاهی به بقیه می‌اندازد. نگاهش بر روی راشل ثابت می‌ماند که بی حرکت ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است)

کاترین (با لحنی طعنه آمیز): خب، به نظر میرسه اون پیرمرد تونسته تو این خونه هم نفوذ کنه! واقعا که! شانس آوردین که پاپا اینجا نیست!

راشل (با صدایی کمی لرزان): چطور ممکنه مردی به این بزرگی، به یه زن سیاه پوست وقت ملاقات داده باشه!

کاترین (با لحن سرزنش آمیز): راشل! زده به سرت؟ چرا مزخرف میگی؟ فقط یه وقت ملاقات ساده بوده، همین!

راشل (درحالی که بغض گلویش را گرفته): نه خانم، از نظر شما یه ملاقات ساده بوده، (مکث می کند) فقط یه زن سیاه پوست می تونه درک کنه که...

کاترین (با عصیانیت فریاد می زند): بسه دیگه، ساکت شو. اون پالتوی منو بیار.

(راشل سرش را پایین می اندازد و با ناراحتی به طرف رخت آمیز می رود.)

لوییزا (با نگرانی): این وقت روز کجا میری؟ نزدیکه غروب!

کاترین: ماتیاس و زنش حتما تو همون هتل ایرانیان. می خوام برم اونجا و یه سری به این زوج خوشبخت بزنم.

لوییزا (با نگرانی): اوه کاترین! می خوام چیکار کنی؟

کاترین (پالتویش را از راشل گرفته و می پوشد): نگران نباش مامان، فقط می خوام هدیه ازدواجشون رو بدم (با حالتی عصبی می خندد) می خوام بینم وقتی همسر ماتیاس از گذشته‌ی اون باخبر میشه چه عکس العملی نشون میده.

(کاترین این را می گوید و با عجله بیرون می رود. لوییزا چند قدمی به دنبال او می رود، ولی منصرف شده و برمی گردد.)

لوییزا (روبه لویی): لویی! برو دنبال خواهرت، می ترسم آبرو ریزی راه بندازه (روبه هوگو) اوه! ای کاش نگفته بودین اونا اینجان.

(لویی بدون آنکه جوابی بدهد، همچنان به انتهای خیابان خیره شده است)

لوییزا (روبه لویی): توبه چی زل زدی؟

لویی (با صدایی آرام و دلگیر): نمی دونم مامان. خودمم نمی دونم.

لویزا: اوه، خدای من! کاش زودتر این ماجراها تموم بشه.

(چشمش به راشل می افتد که آرام و غمگین روی چارپایه ای نشسته و به فکر فرو رفته است.)

لویزا: راشل! تو حالت خوبه؟

راشل (با صدایی گرفته): بله خانم.

هوگو (روبه راشل): راشل! به نظر میاد تو از برخورد محترمانه‌ی آیت الله با اون زن سیاه پوست خیلی تعجب کردی؟
درسته؟

راشل (با لحنی غمگین): بله آقا. راستش تا حالا ندیدم کسی به سیاه پوستا احترام بذاره. مخصوصا همچین شخص مهمی!

هوگو (لبخند می زند): خب... بهتره بدونی پیامبر اونا به شدت مخالف تبعیض نژادی بوده و اکثر طرفدارانش برده های سیاه پوست بودن. یکی از اونا برده ای بوده به اسم بلال که باوجود شکنجه‌های وحشیانه‌ی اربابش به محمد ایمان میاره و یکی از یاران نزدیک اون میشه تا جایی که محمد افتخار گفتن اولین اذان در کعبه رو به اون برده‌ی سیاه پوست میده.

راشل (زیر لب): اذان ...

لویزا: اذان؟

هوگو: بله ... اوووم... میشه گفت یه جور سرود مذهبی.

راشل (هیجان زده): بله آقا! من چند بار اونو شنیدم، قبل از مراسم مذهبی‌شون خونده میشه.

لویی: منم اون سرودو شنیدم (با لحنی پر احساس) چیز عجیبیه! با این که اصلا چیزی ازش نمی فهمم، موقع شنیدنش یه حس خیلی خوبی بهم دست میده... انگار... انگار درهمون لحظه دلم برای خدا تنگ میشه!

راشل (هیجان زده): اوه! آقای لویی! منم همچین احساسی دارم.

لویزا (نگران و پریشان): راشل! لویی! این حرفا چه معنی ای داره؟ (با اخم روبه هوگو) آقای هوگو، حرفای شما کم کم داره مشکلساز میشه.

لویی (با لحنی اعتراض آمیز): مشکلساز؟! هوگو عادت داره همیشه حقیقتو بگه، چرا شنیدن حقیقت شمارو ناراحت می کنه؟

(لویزا با ناراحتی ازجایش بلند می شود.)

لویزا: این حرفا کفرآلوده، تو این خونه کسی حق نداره از این حرفا بزنه. اگه دلت برای خدا تنگ میشه میتونی بری کلیسا، توهم همینطور راشل.

(هوگو با لبخندی بر لب ازجایش بلند می شود و به راشل اشاره می کند.)

هوگو: پالتوی من لطفا.

(راشل به طرف رخت آویز می رود و پالتو را بر می دارد)

هوگو: مادام اسکات، از اینکه با حرفام ناراحتتون کردم پوزش می خوام. ولی اینو بدونین که حقیقت مثل نور خورشیده، حتی اگه ابرای تیره جلوی خورشیدو بگیرن، اون بالاخره راه خودشو به قلب آدم پیدا می کنه (به پنجره اشاره می کند) حقیقت جلوی چشم شماست مادام، فقط چند تا خونه اون ورتر.

لویزا (با لحنی سرزنش آمیز): شب بخیر آقای هوگو.

(هوگو ادای احترام می کند و به سمت در می رود. لویی هم ازجایش بلند می شود. نگاه قهرآلودی به مادرش می اندازد و به دنبال هوگو می رود.)

لویزا (با فریاد): لویی! اون طوری نرو، سرما می خوری (روبه راشل) زود باش یه چیزی براش ببر.

(راشل به طرف رخت آویز رفته، پالتویی را برمی دارد و با عجله به دنبال لویی می رود. لویزا به سمت پنجره می رود و برای لحظاتی بیرون را نگاه می کند. بعد با عصبانیت پرده را می کشد و از اتاق بیرون می رود.)

صحنه سوم:

(همان اتاق که این بار با کاج کریسمس و تعدادی شمع و گل تزئین شده است. لویزا مثل قبل بر روی صندلی متحرک کنار پنجره نشسته و ادامه بافتنی اش که تقریباً اواخر آن است را می بافد. پرده های پنجره کشیده شده اند. راشل در حال رفت و آمد و پر کردن میز با سبدهای شیرینی و میوه است. ناگهان رافائل در حالی که یک بسته ی روبان پیچی شده (کادو) در دستش دارد، وارد اتاق می شود. روی لباسش کمی برف ریخته است.)

رافائل (خوشحال و هیجان زده): لویزا! لویزا!

(لویزا ناگهان از جا بلند می شود. راشل هم با سرعت به طرف در می آید تا کلاه و پالتوی رافائل را تحویل بگیرد. راشل موقع گرفتن پالتو و کلاه رافائل می خواهد بسته را هم از رافائل بگیرد. رافائل با اخم دستش را کنار می کشد.)

رافائل (بالحنی تحقیر آمیز): لازم نیست، برو کنار.

(راشل شرمنده و ناراحت خودش را آرام کنار می کشد. لویزا وسط اتاق ایستاده و با لبخند از رافائل استقبال می کند. رافائل بسته را به طرف او می گیرد.)

رافائل: بفرمایید خانم، تقدیم به شما.

لویزا (درحالی که با خوشحالی بسته را می گیرد): اووه! رافائل!

(رافائل لبخند زنان و با قدم هایی سریع خودش را به صندلی کنار شومینه می رساند تا گرم شود)

رافائل (با صدای بلند): راشل! یه فنجان قهوه ی داغ (روبه لویزا) عزیزم! نمی خوامی بازش کنی؟

راشل (تعظیم کوتاهی می کند): چشم آقا، همین الان.

(لویزا با لبخندی کودکانه بر لب جعبه ی هدیه را روی میز گذاشته و با ذوق و شوق زیادی آن را باز می کند)

لویزا (هیجان زده و خوشحال): اووه رافائل! باورم نمیشه!

(لویزا با تعجب به رافائل نگاه می کند. رافائل لبخند مغرورانه ای بر لب دارد)

رافائل: می دونستم غافلگیر میشی.

(لویزا گردنبنند مرواریدی را از داخل جعبه بیرون می آورد و درحالی که دهانش از حیرت بازمانده و چشمانش از

شوق می-درخشد آن را جلوی صورتش می گیرد.)

لویزا: اوه خدای من! چقدر قشنگه!

(لویزا با سرعت به طرف آینه‌ی روی دیوار می رود، گردنبنند را به گردن خود می آویزد و درآینه با لذت خود را

تماشا می-کند. چیزی نمی گذرد که راشل با سینی قهوه وارد می شود.)

لویزا (روبه راشل): راشل! به نظرت فوق العاده نیست؟

راشل (لبخند سردی بر لب می آورد): چرا خانم، فوق العاده اس.

راشل به طرف رافائل می رود و فنجان قهوه را جلوی او می گذارد. لویزا با خوشحالی و لبخندی بر لب به طرف

رافائل می رود.)

لویزا (با لحنی مهربان و کودکانه): اوه عزیزم! حسابی غافلگیرم کردی.

رافائل (مغرورانه می خندد): البته من یه خبر خیلی خوب هم برات دارم.

لویزا (هیجان زده و با لحنی کودکانه): خبر خوب؟! چه خبری؟

رافائل: به زودی کارخونه دوباره راه میفته!

لویزا (هیجان زده جیغ می کشد): اوه خدای من! پس بالاخره کارگرات سر عقل اومدن؟

رافائل: آه نه! ربطی به اون ابله‌های آشوبگر نداره. ما همه‌ی اونارو اخراج کردیم و به جاشون کارگرای جدید آوردیم.

لویزا (با تعجب): کارگرای جدید؟!

رافائل: البته! اغلب اونا سیاه پوستای مهاجری هستن که دربه در دنبال کار می گشتن.

(لویزا آرام می نشیند. به نظر می رسد کمی ناراحت شده است.)

لویزا (بالحن کمی ناراحت): ولی...، پس تکلیف کارگرای قبلی چی میشه؟

رافائل: خب معلومه باید دنبال یه کار دیگه بگردن. البته اگه شانسی داشته باشن.

لویزا: ولی...، عزیزم...! وضع مالی اونا خیلی بده، اصلا به خاطر همین اعتصاب کردن. بهتر نبود...

رافائل: اونا باید بفهمن که اعتصاب و اغتشاش، تاوان سختی داده. اونا باعث شدن کارخونه‌ی من چند ماه بخوابه. توقع

نداری که دوباره بهشون کار بدم؟

لویزا: حق با تونه، ولی...

رافائل: آه لویزا! تمومش کن دیگه! دلیلی نداره با حرف زدن درمورد اون کارگرای احمق شب عیدمونو خراب کنیم

(اطراف را نگاه می کند) پس این بچه ها کجان؟

لویزا (روی یکی از صندلی‌ها می نشیند): نمی دونم. خیلی وقته که دیگه سر از کار این دوتا درنمیارم. کاترین که

بیشتر وقتا خونه نیست، احتمالا میره پاریس پیش اون دوستای عوضیش (یکدفعه انگار چیزی یادش آمده) اوه رافائل!

باید درباره این موضوع یه تصمیم جدی بگیری. من خیلی نگران کاترینم. می ترسم...

رافائل (بالحنی خونسرد): دیگه لازم نیست نگران باشی. به زودی همه باهم برمی گردیم پاریس، اون وقت یه تصمیم

جدی در مورد ازدواجش می گیرم.

لویزا (با تعجب): برمی گردیم پاریس؟!

(راشل از شنیدن این حرف غافلگیر و دستپاچه شده و سبد میوه از دستش رها می شود.)

رافائل (با عصبانیت فریاد می زند): احمق چلاق! حواست کجاست؟

(راشل وحشت‌زده و دستپاچه روی زمین پهن می‌شود و باعجله میوه‌ها را جمع می‌کند)

راشل (با شرمندگی و ترس): بیخشید آقا...

رافائل (درحالی که نگاه اخم‌آلودی به راشل دارد): بله. البته. (روبه لویزا) مگه همینو نمی‌خواستی؟

لویزا: اووه چرا، البته که می‌خواستم.

راشل (همان‌طور که روی زمین پهن شده): ولی آقا الان هوا خیلی سرده! بهتر نیست تا بهار ...

رافائل (با ترشروی): این مسائل به تو ربطی نداره! حواست به کار خودت باشه.

(راشل با ناراحتی سکوت کرده و به جمع کردن میوه‌های کف اتاق ادامه می‌دهد.)

لویزا: اووه عزیزم! منم فکر می‌کنم حق با راشله. بهتره تا بهار ...

رافائل (با دلخوری): تو چت شده لویزا؟! من که حاضر نیستم حتی یه روز دیگه تو این دهکده‌ی لعنتی بمونم.

لویزا: آخه ...

رافائل (با لحنی قاطع): همین که گفتم، بلافاصله بعد از تعطیلات عید برمی‌گردیم پاریس.

(رافائل پیش‌پیش را روشن می‌کند، پشت یکی از صندلی‌های وسط اتاق می‌نشیند و بی‌توجه به لویزا روزنامه‌ی روی میز را برداشته و مشغول مطالعه‌ی آن می‌شود. راشل با چهره‌ای گرفته، سبد میوه را بر می‌دارد و می‌خواهد از اتاق بیرون برود. لویزا هم با دلخوری به سراغ بافتنی‌اش می‌رود. در همین حال لویی درحالی که حسابی صورتش یخ‌زده وارد اتاق می‌شود.)

لویزا (با نگرانی): اوه لویی! زود بیا کنار شومینه.

(راشل با عجله سبد را روی میز می‌گذارد و به طرف لویی می‌رود تا پالتویش را بگیرد. لویی با دست به راشل اشاره می‌کند که نیازی به آمدنش نیست. پالتویش را دم در تکان می‌دهد تا برف‌هایش بریزد و خودش آن را روی رخت‌آویز می‌گذارد. راشل با تعجب به او نگاه می‌کند)

لویی (بالبخندی بر لب): کریسمس مبارک مامان. کریسمس مبارک پاپا. (روبه راشل) کریسمس مبارک راشل.

راشل (با حالتی متعجب، طوری که انگار اصلا انتظار شنیدن تبریک عید را نداشته): متشکرم آقا! کریسمس شمام مبارک!

لویزا (با لبخند): کریسمس توهم مبارک عزیزم. زود باش بیا اینجا (روبه راشل) راشل! برای لویی قهوه بیار.

راشل: چشم خانم، همین الان.

(راشل به طرف میز می رود تا قهوه بریزد. رافائل توجهی به لویی ندارد و مشغول مطالعه روزنامه است.)

لویزا: از خواهرت خبری نداری؟ معلوم نیست تو این هوا کجا مونده؟

لویی (با خونسردی): نگران نباش مامان. دیگه کم کم پیداش میشه.

لویزا (با دلخوری): چطور نگرانش نباشم؟ با اون دوستای ناجوری که دور و برشه؟ می ترسم آخرش کار دست خودش بده.

(لویی به طرف شومینه خم می شود و دستانش را جلوی آتش می گیرد. راشل فنجان قهوه را جلوی او می گیرد)

رافائل (فنجان را بر می دارد): ممنون راشل.

(راشل لبخند می زند و کنار می رود.)

پس از مدتی کوتاه، کاترین درحالی که پالتویش پوشیده از برف است وارد اتاق می شود. راشل با عجله به استقبال او می رود.)

راشل: اوه خانم! شما حسابی یخ زدین.

(کاترین پالتویش را به راشل می دهد. نگاهی به افراد داخل اتاق و درخت کاج می اندازد و بعد آرام به طرف مادرش می رود. سرو وضعش تغییر زیادی کرده و رفتارش موقرانه و معقول است)

کاترین (با صدایی آرام و مهربان): سلام مامان، کریسمس مبارک (روبه رافائل) سلام پاپا، کریسمس مبارک.

رافائل (با صدایی سرد و بی روح): کریسمس توهم مبارک.

(مادر از جایش بلند شده و کاترین را در بغل می گیرد): اوه عزیزم. کریسمس توهم مبارک (دستش را روی گونه های کاترین می گذارد) اوه! صورتت یخ زده، برو کنار شومینه.

(لویزا او را با دست به طرف شومینه سوق می دهد. نگاه کاترین و لویی درهم گره می خورد. کاترین آرام روی یک چارپایه روبه روی لویی می نشیند.)

لویزا: راستی...، از پاریس چه خبر؟ (آه بلندی می کشد) شبای کریسمس هیچ جا پاریس نمیشه.

(کاترین سرش را پایین انداخته و جوابی نمی دهد.)

رافائل (همان طور که نگاهش به روزنامه است): البته که هیچ جا پاریس نمیشه (روبه لویی و سارا) و البته خبر خوب اینه که به زودی قراره برگردیم پاریس.

(کاترین و لویی با تعجب سرشان را بالا آورده و برای لحظاتی چشم در چشم هم خیره می شوند.)

لویی (با تعجب): به زودی؟!

رافائل (مغرورانه لبخند می زند): بله، کارخونه بعد از تعطیلات عید کارشو شروع می کنه.

لویی (ناباورانه): ولی...، چطور؟! تونستید با کارگرا به توافق برسین؟

رافائل: توافق؟! داری راجع به کدوم توافق حرف می زنی؟! از اول هم قرار نبود با اون گداگشنه های بی سروپا به توافق برسیم.

لویی (با کنجکاوی): پس ...

رافائل: همه ی اون قدرشناسا رو اخراج کردیم و به جاشون کارگرای جدید و حرف گوش کن آوردیم (با تمسخر می خندد) اون احمقا خیال می کردن کارخونه ی اسکات بدون اونا بسته می مونه.

لویی (با ناراحتی): یعنی حتی به خودتون زحمت شنیدن خواسته هاشونم ندادین؟

رافائل (پوزخند می زند): یه مشت گداگشنه به جز دستمزد بیشتر چه خواسته ای دارن؟

لویی: به نظر شما این خواسته‌ی نامشروعیه؟

رافائل (با لحنی حق به جانب): البته که نامشروع. اگه بخوایم به اونا دستمزد بیشتری بدیم، قطعاً چیزی گیر خودمون نیما. اونا باید به همون دستمزد قبلشون راضی می‌شدن، درواقع زیاده خواهیشون کار دستشون داد.

لویی (سرش رابه نشانه تأسف تکان می‌دهد): زیاده خواهی اونا یا شما؟

لوئیزا (ازاین حرف لویی یکه می‌خورد): لویی!

رافائل (با دلخوری و لحنی سرزنش‌گرانه): تو اصلاً معلومه طرف کی هستی؟ طرف پدرت یا اون کارگرای بی‌سروپا؟

لویی (ازجایش بلند می‌شود و صدایش را هم کمی بالا می‌آورد): اونا بی‌سروپا نیستن پاپا! اونا هم مثل ما انسانن و حق دارن درمقابل کاری که انجام میدن، دستمزد مناسبی بگیرن.

(رافائل با چشمانی از تعجب گرد شده به او نگاه می‌کند).

لوئیزا (دستپاچه و آشفته): آه! لویی! تو نباید با پدرت اینجوری حرف بزنی.

لویی (با عصبانیت): شما با اخراج اونا فقط خواستین قدرت خودتونو ثابت کنین. ولی ابداً به این فکر نکردین که اون بیچاره‌ها چه جوری قراره شکم زن و بچه هاشونو سیر کنن.

رافائل (با عصبانیت ازجایش بلند می‌شود): سزای کسی که اخلال‌گری می‌کنه همینه.

لویی (پوزخند می‌زند): اخلال‌گری؟! آره! به نظر شما هرکسی که جلوی حرف زور بایسته و حقشو بخواد اخلال‌گره.

رافائل (با تمسخر): حق؟! کدوم حق؟

لویی: بله حق! هرانسانی حقوقی داره. چه گدا باشه چه نجیب زاده. ما حق نداریم هیچ انسانی رو برای منافع شخصی خودمون استثمار کنیم.

رافائل (خنده‌ی تمسخرآمیزی می کند): استثمار؟! تو اصلا می دونی استثمار یعنی چه؟ (کمی مکث می کند و انگار متوجه مطلبی شده) نکنه این حرفارو اون پیرمرد تبعیدی تو گوشت خونده؟

لویی (با لحنی جدی و قاطع): اون پیرمرد تبعیدی اسم داره پاپا. اسمش...

رافائل (با عصبانیت فریاد می زند): کافیه! حق نداری اسم اون اخلا لگرو تو این خونه بیاری.

(کاترین، همان طور ساکت نشسته و به نقطه ای در روبه رو خیره شده، به نظر می رسد توجهی به دعوی آنها ندارد. راشل کمی نزدیک تر آمده و با نگرانی شاهد ماجراست)

لویی: اون مرد، اخلا لگر نیست پاپا، اون یه راهنماس، یه... یه...

کاترین (با لحنی آرام و مطمئن و در حالی که همچنان به روبه رو خیره شده): یه منجی.

(همه با تعجب به سمت کاترین برمی گردند. لویی نفس عمیقی می کشد و با لبخند رضایت بخشی به کاترین نگاه می کند.)

لویی: بله...! یه منجیه.

(رافائل که برای لحظاتی با ناباوری و تعجب به کاترین خیره شده بود، ناگهان می زند زیر خنده)

رافائل: قطعاً کاترین داره اون پیرمردو مسخره می کنه. مگه نه کتی؟

کاترین: نه پاپا. من فقط خواستم اون مردو توصیف کنم. راستش کلمه‌ی دیگه ای به ذهنم نرسید.

راشل (با خوشحالی لبخند می زند): منجی...، مثل مسیح.

رافائل (با خشم و عصبانیت فریاد می زند): تو دیگه خفه شو سیاه! وگرنه پرتت می کنم تو خیابون.

(راشل کمی خودش را جمع و جور می کند، ولی این بار اصلاً احساس ترس و شرمندگی ندارد)

رافائل (با عصبانیت و ناباوری): لوییزا! تو این خونه چه خبره؟

لویزا (دستپاچه و مضطرب): اوه!...من... من نمی دونم...

رافائل (انگشتش را به نشانه‌ی تهدید به طرف لویزا می گیرد): مگه من دیدار با اون پیرمردو قدغن نکرده بودم (با فریاد) هان؟

لویزا (وحشت زده و آشفته): بله، البته. من حتی یه بارم از اون خیابون رد نشدم.

رافائل (انگشتش را به طرف بقیه می چرخاند): و اینا؟!

لویزا: خب... لویی با بقیه‌ی پسرای دهکده می چرخید... من نمی دونم... شاید...

(رافائل با خشم به لویی نگاه می کند. لویی بی توجه به نگاه پدرش به طرف پنجره می رود، آرام گوشه‌ی پرده را کنار می زند و به خیابان خیره می شود.)

رافائل (اشاره به راشل): و اون؟

لویزا: خب... راشل فقط برای خرید بیرون می رفت... من نمی دونم ...

رافائل (سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می دهد): و... اون؟ (اشاره به کاترین)

لویزا (خنده عصبی کوتاهی می کند): اوه... کاترین؟! البته که نه! اون تمام وقتشو با دوستای پارسیش می گذروند؟ مگه نه عزیزم؟

(کاترین سرش را به علامت نه تکان می دهد.)

کاترین (با صدایی آرام و مطمئن): نه ماما. من، خیلی وقته که از دهکده بیرون نرفتم.

لویزا (با تعجب و نگرانی): چی؟! بیرون رفتی؟! ولی تو هرروز صبح تا شب بیرون ازخونه بودی. پس...؟ (ناگهان انگار چیزی را متوجه می شود) تو که... (جرأت گفتن حرفی که درذهنش آمده را ندارد) اوه نه! معلومه که نه! چه فکر احمقانه ای (با حالتی عصبی می خندد)

رافائل (با لحنی جدی): خب کاترین. به من بگو مواقعی که خونه نبود، کجا می رفتی؟

(کاترین به یک‌باره آرام و تلخ می‌خندد، همه با تعجب به او خیره می‌شوند)

کاترین (خنده اش را جمع می‌کند): اوه پاپا! بالاخره بعد از این همه سال یادت اومد که باید این سئوالو ازم بپرسی (دوباره تلخ می‌خندد)

رافائل (با دلخوری): منظورت چیه؟

کاترین (با صدایی گرفته و غمگین): ازوقتی یادم میاد، حتی یه بارم ازم نپرسیدی و قتمو چطور می‌گذرونم. رافائل: چون بهت اعتماد داشتم.

کاترین (با لحنی قاطع و معترض): نه پاپا! نپرسیدی، چون برات مهم نبود. چون مشغله‌های مهم تری داشتی. لوییزا (با نگرانی): کتی! این چه حرفیه؟

کاترین (با لحنی قاطع): بله مامان! این عین واقعیه! شماها می‌دونستین من با آدمای ناجوری می‌گردم، ولی هیچ وقت جلوی منو نگرفتین.

(لوییزا می‌خواهد چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود و با ناراحتی به رافائل نگاه می‌کند.)

رافائل: من همیشه مطمئن بودم که تو می‌تونی ازخودت مواظبت کنی.

کاترین (با ناراحتی): مطمئن بودی؟! می‌دونی چند بار نزدیک بود ... (بغض می‌کند و سرش را به نشانه تأسف تکان می‌دهد.)

(همه با ناراحتی به او نگاه می‌کنند. لوییزا به طرف کاترین می‌رود و می‌خواهد او را در بغل بگیرد، اما کاترین خودش را کنار می‌کشد)

کاترین (با صدایی بغض‌آلود و لرزان): حالا بعد از این همه سال داری ازمن می‌پرسی کجاها بودم؟! اونم نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر اون (با دستش به پنجره اشاره می‌کند) فقط می‌خوای مطمئن بشی به ملاقات اون مرد نرفتم.

لوییزا (با تعجب و نگرانی): البته که نرفتی! تو از اون مرد متنفر بودی؟ یادت رفته؟ ماتیاس...

کاترین: آره مامان. ماتياس... (آه می کشد) حق با لویی بود، من به خاطر ماتياس از اون مرد متنفر بودم، ولی ... (بغض گلویش را می گیرد)

رافائل (با عصبانیت): ولی چی؟! یالاً حرف بزن.

لویزا (با نگرانی): تو اون شب رفتی که از ماتياس انتقام بگیری؟ یاده؟

(کاترین سرش را به علامت بله تکان می دهد)

لویزا (با کنجکاوی): خب؟

کاترین (خنده تلخی می کند): اون شب نقشه های زیادی برای ماتياس کشیده بودم. می خواستم جلوی همسرش همه ی کارای گذشته شو رو کنم. بگم که چه جور آدمی بوده، همه ی اون مهمونیا، خوش گذرونیا (سکوت می کند و چشمانش را می بندد)

لویزا (کنجکاو و نگران): خب... این کارو کردی؟

کاترین (با چشمان بسته، سرش را به علامت نه تکان می دهد): نه! نتونستم.

رافائل (با دلخوری): چرا؟ چی باعث شد حساب اون عوضی رو نرسی؟

کاترین (طوری که انگار خاطره ای را مرور می کند): اون شب خیلیا به اون ویلا رفته بودن. برای شنیدن حرفای آیت الله. منم برای پیدا کردن ماتياس تا پشت در ویلا رفتم. ولی... سرووضعم جوری نبود که بتونم وارد اونجا بشم. شایدم کسی مانع نمی شد، ولی خودم احساس کردم خیلی با اونا فرق دارم. یه مدت پشت در ویلا سرگردون بودم. خیلی سردم شده بود. باد خیلی سردی می اومد. رویه نیمکت جلوی ویلا کز کردم و منتظر موندم تا مراسمشون تموم بشه. نمی دونم چه مدت گذشت که یک دفعه دوتا دختر منو دیدن و اومدن به طرفم. بهشون گفتم برای دیدن آیت الله اومدم، ازم خواستن همراهشون برم. یکی از اونا یه شال بلند که رو شونه هاش بودو برداشت و کشید رو موهام، و بهم لبخند زد.

(کاترین نفس عمیقی می کشد و برای لحظاتی به اطرافش نگاه می کند. همه با دقت حواسشان به داستان اوست. لویی از همانجا کنار پنجره سرش را به طرف او چرخانده و با اشتیاق گوش می دهد. راشل روی چارپایه ای نزدیک در نشسته و محو تماشای اوست.)

راشل (با اشتیاق): بعدش چی شد؟!

(رافائل با دلخوری و اخم به راشل نگاه می کند. ولی راشل این بار اصلاً متوجه خشم اربابش نیست و همچنان مشتاقانه به کاترین نگاه می کند.)

کاترین: جمعیت زیادی حیاط ویلا رو پر کرده بودن. به سختی میشد از بینشون رد بشیم. اولش فقط دنبال ماتیس می گشتم، همه‌ی حواسم به اون بود تا اینکه ... (سکوت می کند)

لویزا: تا اینکه چی؟

کاترین (با صدایی لرزان): یکدفعه چشمم به اون پیرمرد افتاد. انگار، یه چیزی تو قلبم کنده شد. برای چند لحظه خشکم زده بود. یه حس عجیبی داشتم. یه حسی که تا اون روز تجربه اش نکرده بودم. برای یه لحظه احساس کردم ... احساس کردم...

لویی: احساس کردی مسیح مقابلت ایستاده؟

کاترین (مثل کسی که منتظر یک تلنگر برای گریستن است، ناگهان اشک از چشمانش جاری می شود و سرش را به نشانه تأیید حرف لویی تکان می دهد. برای لحظاتی همه سکوت می کنند. لویزا و رافائل با ناباوری به هم نگاه می کنند. راشل درحالی که اشک از چشمانش سرازیر شده، دستمال کوچکی را از جیب دامنش درآورده و اشک زیر چشمانش را پاک می کند)

رافائل (با عصبانیت و خشم): مسیح؟! این مهملات دیگه چیه؟ شماها چه مرگتون شده؟ (با دلخوری به تک تک آن‌ها نگاه می کند) لویزا! تو این خونه چه خبره؟!

لویزا (دستپاچه و مضطرب): اوه! من... من نمی دونم. باور کن ...

رافائل (با عصبانیت فریاد می زند): خیلی خب! دیگه کافیه! دیگه نمی خوام از اون پیرمرد چیزی بشنوم. فهمیدین؟ (به تک تک آنها نگاه می کند) با همه تونم (انگشتش رابه نشانه‌ی تهدید تکان می دهد) حتی یک کلمه‌ی دیگه...
لویی: ولی پاپا، کاترین هنوز حرفش تموم نشده.

(رافائل می خواهد جواب لویی را بدهد که لویی با علامت دستش مانع می شود.)

لویی: شما باید بهش اجازه بدین حرفشو تموم کنه، حتی اگه شنیدنش براتون سخت باشه.

کاترین (بی توجه به خشم رافائل): با اینکه معنی حرفاشو نمی فهمیدم ولی صداش بهم آرامش می داد. انگار همه‌ی وجود منو تسخیر کرده بود. یکدفعه ماتياس رو بین جمعیت دیدم. داشت از مهمونا پذیرایی می کرد. چقدر عوض شده بود! هم ظاهرش، هم... (مکث می کند) اصلا به آدم دیگه ای شده بود. تو نگاهش به چیزی بود که تو تمام این سالها ندیده بودم (نفس عمیقی می کشد) یکدفعه دیدم اونم داره منو نگاه می کنه. فکرمی کردم از دیدنم وحشت می کنه، می ترسه... بترسه که آبروشو ببرم! ولی اون فقط بهم لبخند زد. انگار می خواست بهم بگه خوشحالم که اینجا می بینمت.

لوییزا (با تعجب و کنجکاوی): همسرشم اونجا بود؟

کاترین (خنده کوتاهی می کند): آره مامان! همون دختری بود که شال خودشو به من داده بود. لیلیا ...

لوییزا (با تعجب): خب...، تو چیکار کردی؟ چیزایی که می خواستی بهش بگی...

کاترین: نه مامان...، نه! من اون شب اصلا حال خودمو نمی فهمیدم، انگار تو به دنیای دیگه ای بودم.

رافائل (پوزخند می زند): پس نتونستی انتقامتو بگیری؟ و گذاشتی اون عوضی حسابی بهت بخنده، درسته؟

کاترین (آه بلندی می کشد): می دونی پاپا، ماتياس حق داشت منو ول کنه. من و لیلیا از زمین تا آسمون با هم فرق داریم. در مقابل اون من فقط به دختر لوس و سربه هوام که به جز خوشگذرونی با دوستاش به چیز دیگه ای فکر نمی کنه (بغض می کند و سرش رابه نشانه تأسف تکان می دهد)

لوییزا (با لحن دلجویانه سعی می کند کاترین را دلداری دهد): اوه عزیزم!

رافائل (با دلخوری): و بازهم به اونجا رفتی؟

کاترین: بله پاپا! بارها و بارها، تقریباً هرروز. خیلی وقتاً لیلیا حرفای آیت الله رو برام ترجمه می کرد. هرروز چیزای جدیدی یاد می گرفتم، چیزایی که تا اون روز حتی بهشون فکر نمی کردم.

رافائل (با لحن تمسخرآمیز): مثلاً چه چیزایی؟

کاترین: آزادی، برابری (کمی مکث می کند) انسانیت.

رافائل (با عصبانیت): دیگه کافیه! (روبه لویزا) می شنوی لویزا؟! من رفتن به اون ویلا رو قدغن کرده بودم و حالا این دختر با وقاحت تمام به من میگه که هرروز به اونجا می رفته؟ می شنوی؟ (با دست روی میز می کوبد)

لویی (با لحنی خونسرد و آرام): پاپا! ترجیح می دادی دخترت تمام روزو مشغول خوشگذرونی تو پاریس باشه؟

رافائل (با دلخوری): چی؟! منظورت چیه؟

لویی: اینقدر که الان از رفتنش به اون ویلا عصبانی هستی، قبلاً از رفتنش به ... (نگاهی به کاترین می اندازد و از گفتن بقیه حرفش منصرف می شود. سرش رابه نشانه تأسف تکان می دهد) می دونی پاپا! هر وقت کتی رو تو حیاط اون ویلا می دیدم، از دور نگاهش می کردم، می دیدم چقدر بزرگ شده! چقدر آروم و باوقار شده، درست مثل یه قدیسه! بعد یه نفس راحت می کشیدم!

(لویی برمی گردد و به کاترین لبخند می زند. کاترین هم متقابلاً به او لبخند می زند.)

لویی (روبه کاترین): بیشتر وقتاً می دونستم کجا میشه پیدات کرد، درست روبه روی اون درخت سیب.

کاترین (با صدایی گرم و آرام): آره! اون درخت سیب ... آیت الله بیشتر وقتاً زیر اون درخت سیب می شینه و با مردم حرف میزنه (آه کوتاهی می کشد) چقدر اون درختو دوست دارم.

رافائل (با عصبانیت خطاب به لویی): منظورت اینه که توهم هرروز به اون جا می رفتی؟

لویی (با لحنی خونسرد و آرام): خب...، درواقع، اغلب اوقات...

رافائل (با عصبانیت): می شنوی لویزا؟ میگه اغلب اوقات! (با حالتی عصبی می خندد) اغلب اوقات...!

لویزا (روبه رافائل): من... من اصلا خبر نداشتم...

(در همین لحظه صدای در شنیده می شود. همه برای لحظاتی سکوت می کنند. راشل از جا بلند شده و به طرف در می رود - از صحنه خارج می شود).

رافائل (با لحنی به شدت عصبانی و تهدید آمیز): شماها قوانین منو نقض کردین... و مطمئن باشین این کارتون تاوان سختی داره! (با انگشت تهدید به تک تک آنها اشاره می کند)

لویزا (با دستپاچگی و پریشانی): ولی عزیزم!

رافائل (فریاد می زند): تو دیگه ساکت باش. همه‌ی اینا به خاطر بی عرضگی توئه.

(لویزا با ناراحتی و شرمندگی خودش را کنار می کشد و چیزی نمی گوید. در همین لحظه راشل درحالی که دسته گلی کوچک و یک جعبه شیرینی در دستش دارد وارد اتاق می شود)

راشل (با صدایی هیجان زده): خانم! ببینین! این هدیه ها از طرف اون آقاست. آیت الله برامون عیدی فرستاده!

لویزا (با تعجب): چی؟ آیت الله؟!

راشل: بله! برای همه‌ی اهالی عیدی فرستاده.

(راشل با خوشحالی به طرف میز رفته و جعبه‌ی شیرینی را روی آن می گذارد ولی گل‌ها را در دست خودش نگه می دارد و عمیقا بو می کند. همه با تعجب به هم نگاه می کنند.)

رافائل: آیت الله؟! عیدی فرستاده؟

راشل: بله آقا! مردی که هدایا رو آورد گفت آیت الله خمینی کریسمس رو به ما تبریک میگه و بابت مزاحمت هایی که در این مدت برای اهالی دهکده ایجاد شده از همه عذرخواهی کرده.

رافائل (با لحنی تمسخرآمیز به گل و شیرینی اشاره می کند): ها! هدیه‌ی کریسمس! نکنه خیال می کنه پاپانوئله! زود همشو بریز تو سطل آشغال.

لویی و کترین (سراسیمه و معترضانه): پاپا؟!

لوئیزا (دستپاچه): اوه عزیزم! اینا کادوی کریسمسه!

(راشل دسته گل را به سینه اش می چسباند. طوری که انگار می خواهد از آن محافظت کند)

رافائل (با لحنی حق به جانب): کادوی کریسمس؟! چطور یه روحانی مسلمان برای کریسمس عیدی میده؟ اون حتی به مسیح اعتقاد هم نداره!

لویی (با لحنی سرزنش آمیز): نه پاپا! اصلا این طور نیست! اون مرد احترام زیادی برای مسیح قائله. من بارها ملاقاتش با کشیشارو دیدم.

راشل: بله و اون خواهرای روحانی (همه به طرف راشل برمی گردند)

لوئیزا (با تعجب): خواهرای روحانی؟!

لویی (انگار چیزی یادش آمده): بله! البته! ...، توهم اونجا بودی؟

راشل (لبخند می زند): بله آقا، با سرو صورت پوشیده، آخه نمی خواستم کسی منو بشناسه.

لوئیزا (با کنجکاوی): جریان خواهرای روحانی دیگه چیه؟

لویی: چند وقت پیش چند تا خواهر روحانی به نمایندگی از طرف کلیساهای جنوبی فرانسه اومده بودن اینجا.

لوئیزا (با تعجب): از کلیسا؟!!

لویی: بله! برای خوشامدگویی و ملاقات با آیت الله.

کترین: آیت الله دستور داد به اونا گلای زیبایی هدیه بدن.

راشل : بله! اون گل ها واقعا زيبا بودن. مثل همينا (دسته گل را جلوی صورتش می گیرد و عمیقا می بوید)

لویی: می دونی مامان! صحنه ی خیلی عجیبی بود! وقتی برای ملاقات وارد شدن، یکی از خواهرها جلو او مد و گفت:
ای امام، ای کسی که آمده ای تا حاکمیت خدا را در زمین برقرار کنی.

لویزا (با تعجب): واقعا چنین حرفی زد؟!!

کاترین : بله مامان، و وقتی این حرفا رو می زد همه اونجا اشک شوق می ریختن.

لویزا (با خودش تکرار می کند): از جنوب فرانسه... (به فکر فرو می رود)

رافائل (با لحنی تمسخرآمیز): ها! حاکمیت خدا در زمین؟ چطور ممکنه یه خواهر روحانی چنین حرفی به اون اخلا لگر زده باشه؟

(لویی و کاترین به هم نگاه می کند و هر دو سرشان رابه نشانه تأسف تکان می دهند.)

لویزا (با خود تکرار می کند): از جنوب فرانسه ...

رافائل (با تعجب): تو چت شده لویزا...؟! چی داری با خودت میگی؟

لویزا (با صدایی گرفته و مردد): اوه! هیچی! هیچی!

(رافائل به طرف جعبه شیرینی می رود، آن را بر می دارد و خیلی سریع در سطل آشغال کنار در می اندازد.)

لویزا (با ناراحتی): رافائل!

(لویی و کاترین حرفی نمی زنند و فقط سرشان رابه نشانه تأسف تکان می دهند. لویی با دلخوری به طرف رخت آویز می رود و پالتویش را برمی دارد)

لویزا (با نگرانی): این وقت شب کجا میری؟

لویی (با لحنی گرفته): میرم یه جایی که بشه نفس کشید، یه جایی که پنجره هاش بسته نباشه (با نگاهش به پنجره اتاق اشاره می کند و می رود).

(لویزا مستأصل روی صندلی می نشیند و سرش را فشار می دهد. رافائل با عصبانیت به طرف راشل می رود. راشل دسته گل را محکم به سینه می چسباند)

رافائل (با عصبانیت): یاآا! بدشون به من!

راشل (خودش را عقب می کشد): نه آقا! نه! این کار گناهه!

رافائل (با عصبانیت فریاد می زند): تو به چه حقی جلوی من وامیستی؟ هان؟ (روبه لویزا که با نگرانی به آنها نگاه می کند) می بینی؟ سرکشی این برده نتیجه ملاقات با اون پیرمرد آنارشییسته! (روبه کاترین) برابری، آزادی، انسانیت! تنها درسی که اون به بقیه میده فقط همینه (با انگشت به راشل اشاره می کند) نافرمانی و آشوب! اون پیرمرد می خواد همه ی دنیا روبه هرج و مرج بکشونه! (کمی مکث می کند) ولی من... خیلی خوب میدونم چطور میشه تعادل رو به جامعه برگردوند.

(رافائل با گام های سریع به طرف رخت آویز می رود و شلاق بلندی را با خود می آورد)

لویزا (با وحشت جیغ می زند): رافائل! می خوای چیکار کنی؟

(کاترین با نگرانی چند قدم به راشل نزدیک می شود)

کاترین (وحشت زده): پایا! می خوای چیکار کنی؟

(رافائل درحالی که به شدت عصبانی است با شلاق به جان راشل می افتد. راشل اما دسته گل را همچنان در آغوشش نگه داشته و فقط سعی می کند خودش را از ضربات شلاق محافظت کند. لویزا و کاترین وحشتزده به طرف رافائل می روند. هردو جیغ می کشند و التماس می کنند که راشل را رها کند. اما رافائل وحشیانه آنها را به عقب هل می دهد و همچنان به شلاق زدن ادامه می دهد. صدای ناله های راشل بلند است. پس از مدتی رافائل خسته و نفس زنان از راشل فاصله می گیرد، شلاق را به گوشه ای پرتاب می کند و نگاهی خشمگینانه به لویزا و کاترین می اندازد)

رافائل: این زن از این بعد فقط حق داره یک وعده غذا بخوره! فهمیدین؟ فقط یک وعده! اون وقت می فهمه که سزای نافرمانی چیه؟

(پالتویش را بر می دارد و با عصبانیت از اتاق بیرون می رود. کاترین و لوییزا با عجله به طرف راشل می روند و او را از زمین بلند می کنند.)

لوییزا (با ناراحتی زیاد): اووه! راشل! چرا این کارو کردی؟ بین به خاطر چند تا شاخه گل چه بلایی سرخودت آوردی؟ ارزششو داشت؟

راشل (درحالی که درد می کشد، به دسته گل که حالا حسابی بهم ریخته و له شده ، نگاه می کند و لبخند می زند)

راشل (به سختی می تواند حرف بزند): بله خانم! این اولین باره که مسیح خودش هدیه کریسمس برام فرستاده (به نقطه ای نامعلوم خیره می شود و آرام زمزمه می کند) او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند

(لوییزا سرش را به نشانه تأسف تکان می دهد. بعد هردو کمک می کنند و راشل را که به سختی می تواند حرکت کند از جا بلند کرده و از اتاق بیرون می برند.)

صحنه چهارم:

(همان اتاق است که کمی از وسایلش مانند گلدان ها، تعدادی از صندلی ها، میز و چیزهای تزئینی دیگر کم شده است. تعدادی چمدان قدیمی وسط اتاق گذاشته شده است. لوییزا بروی صندلی متحرک چوبی نشسته و رج های آخر بافتنی اش را می بافد. پرده ی جلوی پنجره همچنان کشیده شده است. راشل با فنجان قهوه در دستش وارد می شود. فنجان را جلوی میز عسلی کنار لوییزا می گذارد و نگاهی به اطراف اتاق می اندازد.)

راشل: خانم! کی آماده ی رفتن میشین؟

لوییزا (با بی حوصلگی): نمی دونم! هر موقع که رافائل پیغام بفرسته.

(بافتنی اش را بالا می گیرد و برانداز می کند)

لوییزا: به نظرت لویی از این خوشش میاد؟

راشل (لبخند می زند): بله خانم. البته.

لویزا (با لحنی آرام و گرفته): راشل!

راشل: بله خانم.

لویزا (با لحنی آرام و گرفته): میدونی، من خیلی راجع به تو فکر کردم!

راشل: راجع به من خانم!؟

لویزا: بله! به من بگو چی باعث می شد به اون ویلا بری؟

راشل: راستش... حرفای اون شب آقای هوگو... درباره‌ی اون زن سیاه پوست... (وسط صحنه ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم روبه رویش خیره می شود، طوری که انگار صحنه‌ی دلنشینی را تجسم میکند) می دونید خانم! همش به حرفای اون زن فکر می کردم، اینکه گفته بود او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند. همش به خودم میگفتم منظورش از جاهای خیلی خوب چیه؟ و اینکه چی باعث شده این همه راهو تا اینجا بیاد؟ چرا دیدن آیت الله اینقدر براش اهمیت داشته؟ (نفس عمیقی می کشد) به خودم گفتم وقتی اون زن با دست خالی این همه راهو از آفریقای جنوبی تا اینجا برای دیدن آیت الله اومده، چرا من نرم؟ می دونید خانم، به خودم گفتم حتی یه بارم که شده باید آیت الله رو از نزدیک ببینم، و گرنه... (سکوت می کند)

لویزا (با کنجکاوای): و گرنه چی؟

راشل (نفس عمیقی می کشد): و گرنه ممکنه برای همیشه این فرصتو از دست بدم... و دیگه هرگز منظور اون زنو نفهمم (به نقطه‌ای نامعلوم خیره می شود و با خود نجوا می کند) او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند.

لویزا (با لحنی سرزنش گرانه): اوه راشل! من که سر از حرفای تو در نیارم. تو این همه تنبیه شدی، این همه گرسنگی کشیدی! هنوزم دست بردار نیستی؟! (ناگهان لبخند شادی بر لب می آورد) خب، دیگه تموم شد!

(لویزا ژاکت بافته شده را بالا می آورد و جلوی صورتش می گیرد. بعد لبخندی زده و به راشل نگاه می کند. راشل با نگاهش زیبایی ژاکت را تأیید می کند. در همین لحظه کاترین و لویی با حالتی ناراحت و گرفته وارد اتاق می شوند.

لویزا با دیدن لویی از جایش بلند می شود و با خوشحالی به طرف او می رود)

لویزا (هیجان زده): لویی! نگاه کن! بالاخره تموم شد.

(ژاکت رابه سمت لویی می گیرد. لویی با بی میلی دستی بر آن می کشد و لبخند کوتاهی می زند ولی آن را نمی گیرد)

لویزا (با دلخوری): خوشت نیومد؟

لویی: چرا مامان! ولی...، فکر نمی کنی خیلی دیر شده!

لویزا (با تعجب): دیر شده؟!

لویی (با ناراحتی): آره مامان...، الان اواخر ژانویه اس، کمتر از دو ماه به بهار مونده...، هوا دیگه اونقدرام سرد نیست!

لویزا (انگار تازه متوجه موضوع شده): اوه خدای من! (با ناراحتی روی صندلی می نشیند) حق با تونه لویی، خیلی دیر شده (خنده کوتاهی می کند) عجیبه! امسال اصلا متوجه اومدن بهار نشدم.

لویی (با ناراحتی به پنجره اشاره می کند): خب...، فقط کافی بود اون پرده ی ضخیمو کنار بزنی. اون وقت متوجه اومدن بهار میشدی.

کاترین (با لحنی ناراحت): و متوجه خیلی چیزای دیگه.

لویزا (متوجه کنایه موجود در کلام لویی و کاترین می شود): اوه! خب...، راستش من...، میدونی ...

لویی (با دلخوری): آره مامان، می دونم. تو اون پرده رو جلوی پنجره زدی تا چشمت به ویلای ته کوچه نیفته.

کاترین (با لحنی ناراحت و گرفته): حتی حاضر نشدی از پشت پنجره اونو ببینی!

لویزا (دستپاچه): اوه نه! معلومه که نه! راشل! زود اون پرده رو بزنی کنار! میخوام اومدن بهارو ببینم!

لویی (با تمسخر می خندد): مامان! الان دیگه خیلی دیر شده!

لویزا (با تعجب): یعنی چه دیر شده؟! هنوز دوماه تا بهار مونده!

(لویی آه بلندی می کشد و با ناراحتی روی یک صندلی ولو می شود.)

لویزا (با دلخوری به لویی و کاترین نگاه می کند): مشکل شما دو تا چیه؟! هان؟ این که قراره از اینجا بریم و دیگه نمی تونیم به دیدن اون پیرمرد بریم؟

کاترین (با دلخوری): نه ماما! مطمئن باش رفتن ما به پاریس نمی تونست مانع دیدن آیت الله بشه.

لویی (با ناراحتی): البته که نمی تونست.

لویزا (با لحن معترضانه): خب پس... به من بگین چتون شده؟

کاترین (با صدایی بغض آلود): خب... اون داره برمیگرده.

لویزا: کی؟ کی داره برمیگرده؟

(راشل در حالی که دو فنجان قهوه در سینی در دستش است، خودش را به آنها نزدیک می کند و با نگرانی منتظر جواب است.)

لویی (بغضش را فرو می دهد): روح الله! ...

(راشل با شنیدن این حرف، سینی قهوه را روی زمین رها می کند. همه با تعجب به سمت او بر می گردند.)

لویزا (با فریاد): راشل! داری چیکار می کنی؟!

راشل (با حالت شوکه شده و گیج): برمیگرده؟! کی؟

لویی: به زودی راشل (آه کوتاهی می کشد) خیلی زودتر از او مدن بهار.

کاترین (با صدای بغض آلود و لرزان): و ما برای همیشه ازش دور میشیم... خیلی خیلی دور (آه بلندی می کشد) اوه لویی! من اصلا انتظارشو نداشتم! باورم نمیشه به این زودی می خواد برگرده...! چقدر زود!

(لویی با تکان دادن سر ناراحتی و تأسف خودش را نشان می دهد)

راشل (با حالتی از ناباوری و گیجی): این قدر زود! نه! خدای بزرگ!

(راشل به سختی خودش را به چارپایه‌ی نزدیکی می رساند و می نشیند.)

لویزا: به هر حال اون مرد دیر یا زود از اینجا می رفت (نفس عمیقی می کشد) خب...، شاید این طوری بهتر باشه، هم برای خودش هم برای ما!

کاترین (با دلخوری): ماما! چطور می تونی این حرفو بزنی؟

لویزا: خب اون پیرمرد برای تفریح به فرانسه نیومده بود، درسته؟ اون در واقع تبعید شده بود و حالا داره برمی گرده به کشور خودش (کمی فکر می کند) اووم...، ولی چطور می خواد برگرده؟

لویی: این طور که میگن پادشاه کشورشون فرار کرده.

کاترین: بله فرار کرده، لایلا می گفت اونا به پیروزی انقلابشون خیلی نزدیک شدن.

لویی: و البته این خبر خوبیئه! خوشحالم که بالاخره روح الله تو این نبرد پیروز میشه.

راشل (با ناراحتی): ولی ما دیگه هرگز اونو نمی بینیم...، هرگز.

لویی: بله و این خبر خوبی نیست (آه کوتاهی می کشد) اصلا خبر خوبی نیست.

راشل (با لحنی بسیار غمگین): اصلا انتظارشو نداشتم به این زودی ترکمون کنه! اصلا...

لویزا (با دلخوری و کلافگی): اوه راشل! به خاطر خدا بس کن دیگه! تو این مدت خیلی به خاطر اون پیرمرد اذیت شدی. یه کاری نکن رافائل دوباره تنبیهت کنه! دیگه وقتشه برای همیشه فراموشش کنی (به لویی و کاترین نگاه می کند) با شما دو تا هستم، می فهمین چی می گم؟

کاترین (با دلخوری): اوه ماما! واقعا که! چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟ منظورت چیه فراموشش کنیم؟

لویی: اون مرد فراموش شدنی نیست ماما! اون یه اسطوره‌ی بزرگه! یه قهرمان تاریخی.

کاترین: و یه منجی بزرگ.

راشل : و یه راهنما.

(در همین لحظه صدای در شنیده می شود. لویی برای باز کردن در می رود . لوییزا با ناراحتی به کاترین و راشل نگاه می کند و سرش رابه نشانه تأسف تکان می دهد، کمی بعد لویی همراه با هوگو بر می گردد)

لوییزا (با دیدن هوگو کمی اخم هایش را درهم می کشد): اوه! فقط اینو کم داشتیم!

(کاترین با لبخند به پیشواز هوگو می رود.)

هوگو: روزبخیر مادام اسکات.

لوییزا (با بی میلی): سلام آقای هوگو، ببخشید که اینجا به هم ریخته است، داریم اسباب کشی می کنیم.

هوگو: بله! از لویی شنیده بودم. انگار قراره این دهکده ی دورافتاده یكدفعه شلوغ و یكدفعه خالی بشه! این طور نیست؟

لوییزا: خب این از بدشانسی منه! مثلاً قرار بود اینجا دهکده ی آروم و دنجی باشه! ولی درست لحظه ای که ما وارد شدیم ...

هوگو (با صدای بلند): درست درهمون لحظه، نوفل لوشاتو تبدیل شد به خبرسازترین نقطه ی جهان. قلب تپنده ی دنیا (می خندد)

لوییزا: گفتم که اینا همش به خاطر بدشانسی منه!

لویی: نه مامان! درواقع این از خوش شانسی ما بود.

کاترین: و شاید بزرگترین شانس زندگیمون.

راشل: و یه موهبت از طرف پروردگار بزرگ.

لوییزا (حوصله ی بحث کردن ندارد): خیلی خب...، شما اسمشو هرچی که می خواین بذارین، خوش شانسی، شانس بزرگ، موهبت ...، فقط امیدوارم هرچه زودتر این جریانات تموم بشه! (با انگشتانش شقیقه هایش را ماساژ می دهد)

(هوگو روی یکی از صندلی های وسط اتاق می نشیند)

هوگو: مادام! حتما این خبر و شنیدین که آیت الله خمینی قصد داره به کشورش برگرده؟

لویزا: بله آقای هوگو! به نظرتون خبر موثقیه؟

هوگو: بله خود آیت الله این خبر و اعلام کرده، فقط... (مکث می کند)

لویی: فقط چی؟

هوگو: این طور که من شنیدم نخست وزیر ایران فرودگاه هارو بسته.

کاترین (با نگرانی): واقعا!

لویی: خب...، حالا چه اتفاقی میفته؟

راشل: یعنی ممکنه آیت الله از رفتن منصرف بشه؟

هوگو (با تعجب): منصرف بشه؟! نه خانم! معلومه شما هنوز اون مردو نشناختین. اون پیرمرد اراده پولادینی داره، وقتی

اعلام کرده که برمی گرده یقین بدونین که برمی گرده.

کاترین: ولی...، چطور می تونه برگرده؟

لویی: اونا نمی تونن برای همیشه فرودگاهو بسته نگه دارن.

هوگو: بله! این کارشون حماقت محضه. همه ی مردم ایران می خوان که آیت الله برگرده و اونا چاره ای بجز تسلیم

شدن در برابر خواسته ی مردم ندارن. البته آیت الله هم کاملا مصممه و اعلام کرده از هراهی که بتونه وارد ایران میشه.

لویزا (روبه راشل که روی چارپایه نشسته و به فکر فرو رفته): راشل! منتظر چی هستی؟ از آقای هوگو پذیرایی کن.

(راشل جوابی نمی دهد، انگار حواسش جای دیگری است)

لویزا (با صدای بلند و مؤاخذه گرانه): راشل!

راشل (ناگهان به خود می آید): بله خانم!

لویزا (بالحنی معترض و سرزنش آمیز): می بینید آقای هوگو! از وقتی شما ماجرای اون زن سیاه پوست رو تعریف کردین، این زن حسابی قاطی کرده!

هوگو: زن سیاه پوست؟!

لویزا: بله! همون زنی که از آفریقای جنوبی اومده بود ...

هوگو: اوه بله! بله، یادم اومد! ولی... (روبه راشل) چرا ماجرای اون زن تورو بهم ریخته؟

راشل (با صدایی آرام و گرفته): خب... راستش خودمم نمی دونم!

لویزا: می بینید! گفتم که حسابی قاطی کرده! همش یه جمله رو تکرار می کنه ...، او مرا به جاهای دیگری خواهد برد.

هوگو (با تعجب): جاهای دیگر؟!

راشل: نه آقا، جاهای خیلی خوب...، او مرا به جاهای خیلی خوبی خواهد رساند.

هوگو (کمی فکر می کند): بله! اون زن این طور می گفت.

کاترین «با کنجکاوی»: خب...، من درست یادم نیامد! منظورش از او آیت الله بود؟

هوگو: نه خانم، در واقع اون روز آیت الله درباره پیامبر خودشون با اون زن صحبت کرد، پیامبر بعد از مسیح، و احتمالا منظور اون زن این بوده که آشنایی با محمد او را به جاهای خیلی خوبی می رسونه.

کاترین: و منظورش از جاهای خیلی خوب؟

هوگو: خب...، برای هرکسی یه معنایی داره، برای اون زن یه معنا و برای راشل یه معنای دیگه (روبه راشل) راشل! برای تو چه معنایی داره؟

راشل (با حالتی از پریشانی): من نمی دونم آقا! امیدوار بودم آیت الله بتونه کمکم کنه! ولی حتی یه بارم نتونستم به ملاقاتش برم.

لویزا (بالحن کنایه آمیز): تو که زیاد به اونجا می رفتی!

راشل: بله! ولی هر بار خیلی کوتاه بود، وقتی برای خرید یا کار دیگه ای بیرون می رفتم، فقط می تونستم از دور به سخنرانی‌هاش گوش بدم. می دونستم که باید زود برگردم تا ...

لویزا (بالحن سرزنش آمیز): تا من متوجه چیزی نشم. درسته؟

راشل (سرش را پایین می اندازد): بله خانم! و الان، واقعا متأسفم...

لویزا: اوه! اشکالی نداره! هرچی بود دیگه تموم شد، من از دستت عصبانی نیستم.

راشل: نه خانم! درواقع من از این متأسفم که چرا به خاطر ترس از شما و آقا نتونستم از این فرصت، درست استفاده کنم.

لویزا (با تعجب): منظورت چیه؟!

راشل: من باید اون موقع ترسمو کنار میذاشتم تا الان، اینطور حسرت زمان ازدست رفته رو نخورم.

لویزا (با ناراحتی): که این طورا!

هوگو: البته راشل! می دونی! بیشتر مواقع رسیدن به یه حقیقت بزرگ، با خطرات بزرگ همراهه و کسی که از خطر کردن بترسه، هرگز نمی تونه به اون حقیقت دست پیدا کنه.

راشل (آه بلندی می کشد): بله آقا! و من برای همیشه این فرصتو ازدست دادم.

هوگو: نه راشل! هنوز خیلی زوده که تسلیم بشی. درواقع تو بیشتر راهو اومدی، فقط چندتا قدم دیگه مونده. شاید.. شاید لازمه تو هم مثل اون زن سیاه پوست برای رسیدن به حقیقت عازم یه سفر بشی.

(همه با تعجب به هوگو نگاه می کنند.)

کاترین و لویی (متعجب و کنجکاو): یه سفر؟!

لویزا (با اخم و بدبینی به هوگو نگاه می کند): منظورتون چیه؟

هوگو: خب...، اگه راشل نتونسته حقيقت رو اينجا پيدا کنه، شايد لازم باشه جای ديگه ای دنبالش بگرده.

کاترين (با تردید): منظور تون...، رفتن به ايرانه!

لوييزا (با نگرانی): اوه! معلومه که نه!

هوگو: چرا خانم! منظورم دقيقا ايرانه.

راشل (متعجب و دستپاچه): من؟! ايران؟! اين امکان نداره! من چه طور می تونم تا اونجا برم؟

هوگو: همونطور که اون زن از آفريقای جنوبی به اينجا اومد.

راشل: ولی...

لویی: چطوره از احمد و همسرش کمک بگیريم؟ هان؟ (به کاترين نگاه می کند)

کاترين (هيجان زده): بله! چرا که نه!

لوييزا: اوه! بچه ها! به خاطر خدا بس کنين ديگه! (با اخم به هوگو نگاه می کند) آقای هوگو! شما هربار باحرفاتون يه

دردسر تازه درست می کنين!

کاترين (بی اعتنا به حرف لوييزا): راشل! من همه ی پس اندازمو بهت میدم.

لویی: منم همين طور

لوييزا (معتراضانه): بچه ها!

(کاترين هيجان زده به طرف راشل می رود که گویی ماتش برده و هيچ حرکتی ندارد، کاترين با خوشحالی دستهای

راشل را در دست می گيرد)

کاترين (با لحنی مهربان): نظر خودت چيه؟ می خواي به اين سفر بري؟

هوگو: مطمئن باش برای رسیدن به حقیقتی که دنبالش، ایران، بهترین انتخابه! بیشتر ایرانی‌هایی که الان اینجا هستن با رفتن آیت الله، به ایران برمی گردن و تو می تونی همراه اونا بری.

لویزا (هیجان زده): آره راشل! الان وقتیه که باید تصمیم درستو بگیری! تو که نمی خوای دوباره فرصتو از دست بدی؟
راشل (با نگرانی): نه آقا! البته که نه!

لویزا (با نگرانی و دلخوری): اوه شماها متوجه نیستین. دارین این زن بیچاره رو آواره‌ی یه کشور غریبه می کنین (به راشل نگاه می کند) تو اونجا تک و تنها می خوای چیکار کنی؟

هوگو: البته این سفر سختی‌های زیادی داره! ولی هیچ گنجی بدون رنج به دست نمیاد.

لویزا (بالحن طعنه آمیز): گنج؟! کدوم گنج؟! این ماجرا از همون اولش به جز گرفتاری و دردسر چیز دیگه ای برای راشل نداشته! هنوز جای شلاق‌هایی که رافائل بهش زده خوب نشده!

هوگو (کمی مکث می کند، انگار چیزی را در ذهنش مرور می کند): برده‌ی سیاه...، شکنجه...، محمد...، بلال...
(نفس عمیقی می کشد) خب...، این یه داستان جدید یا تاریخ داره تکرار میشه؟ (لبخند می زند) کسی چه می دونه!
(روبه راشل) فقط به تو بستگی داره راشل.

راشل (زیر لب با خود زمزمه می کند): بلال ...

لویزا: واقعا که مسخره اس! شما خبرنگارا همه چیزو به شکل داستان می بینین! و لابد فکر می کنین این زن بیچاره‌ی ساده لوح سوژه‌ی خیلی خیلی جالبیه!

راشل (بالحنی قاطع ولی مؤدبانه): خانم! من یه زن بیچاره‌ی ساده لوح نیستم!

(همه با تعجب به راشل نگاه می کنند)

لویزا (با تعجب و دلخوری): راشل؟ تو ...

راشل: بیخشید خانم! ولی...، پروردگار به منم به اندازه بقیه عقل و خرد داره (مکث می کند) و من این بار، برای اولین بار می خوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم، یه تصمیم درست.

(راشل تعظیم کوتاهی می کند و آرام از اتاق خارج می شود. لویزا با تعجب، رفتن او را تماشا می کند. بعد دستش را روی سرش به نشانه‌ی درد کردن فشار می دهد و دوباره روی صندلی می نشیند).

لویزا: می بینین؟! حق با پدرتون بود! حرفای اون پیرمرد همه‌ی زیردستارو عصیان گر می کنه!

لویی (با لحنی سرزنش آمیز): مامان! مخالفت تو به خاطر چیه؟! (کمی مکث می کند) به خاطر این نیست که راشل داره کاری رو انجام میده که تو، هرگز، شهامتشو نداشتی؟

لویزا (با تعجب و دلخوری به لویی نگاه می کند): لویی! منظورت چیه؟

لویی (با لحنی مؤاخذه گرانه): وقتی همه اهالی دهکده برای دیدن آیت الله می رفتن، وقتی از همه جای دنیا برای ملاقات با اون مرد به اینجا میومدن، تو حتی به خودت اجازه ندادی از پشت پنجره چشمت به اون ویلا بیفته! چرا؟

لویزا (با ناراحتی): چون این خواسته‌ی پدرت بود.

لویی (با حالتی عصبی می خندد): پدرم؟! آره! پاپا همیشه به خودش این حقو میده که به جای همه تصمیم بگیره و تو هیچ وقت هیچ مخالفتی نمی کنی! تو فقط دلتو به این خوش کردی که خانم اسکات باشی، همسر یه کارخونه دار بزرگ که یه خونه‌ی بزرگ تو بهترین نقطه‌ی پاریس داره و همیشه لباسای گرون قیمت می پوشه .

لویزا (با دلخوری و تعجب): لویی!

کاترین (با لحنی گرفته و ناراحت): مامان! حق با لویزه! پاپا هیچ وقت به تو فرصت فکر کردن برای خودت رو نداده و تو دلتو به چیزایی خوش کردی که ارزششون خیلی کمتر از شخصیت انسانی توئه.

لویزا (با حالتی عصبی می خندد): آه! جدی! (با لحن کنایه آمیز) چی شده که دختر کوچولوی سربه هوای من داره مثل خواهرای روحانی حرف می زنه!

(کاترین از حرف مادرش ناراحت شده و سکوت می کند)

لویی (با لحنی قاطع): نه مامان! کاترین خیلی وقته که دیگه اون دختر کوچولوی سر به هوای شما نیست. البته تو و پاپا ترجیح میدادین همیشه همون دختر کوچولوی سر به هوا باقی بمونه!

لویزا: منظورت چیه؟

لویی: آدمهایی مثل پاپا که می خوان همیشه به همه زور بگن و خواسته های ناقشونو به بقیه تحمیل کنن، ترجیح میدن آدمهای اطرافشون بی فکر و سر به هوا باشن، چون این جور راحتی تر می تونن اونا رو کنترل کنن.

لویزا (با عصبانیت): من هرگز نخواستم کسی رو کنترل کنم!

لویی (با صدای بلند و سرزنش آمیز): البته مامان! چون قدرتشو نداشتی! تو هیچ وقت یه مادر قدرتمند نبودی! تو همیشه به یه بهونه ای خودتو از همه ی چیزای مهم کنار کشیدی، سردرد، خستگی، بافتن ژاکت، گفتن اینکه این بحثا همش مردونه ست، می دونی چرا؟! چون از احساس مسؤلیت فرار می کنی، چون نمی خوای برای هیچ چیزی مبارزه کنی (نفس عمیقی می کشد) و حالا، دو تا زن توی این خونه هستن که با تو فرق دارن، اونا می خوان خودشون فکر کنن، خودشون انتخاب کنن و خودشون تصمیم بگیرن و این تورو می ترسونه... چون بهت هشدار میدن که تنها موجود ضعیف این خونه تویی.

(لویزا با عصبانیت بلند شده و سیلی محکمی به صورت لویی می زند. کاترین و هوگو سراسیمه به طرف آن ها می آیند)

کاترین (وحشت زده دست مادرش را می گیرد): مامان! لطفا آرام باش!

لویی (دستش را بر روی جای سیلی مادرش می کشد و لبخند می زند): مامان! همین که برای اولین بار تو زندگیت ابراز وجود کردی، منو خوشحال می کنه.

(لویی نگاهی به هوگو می اندازد و با عجله از اتاق بیرون می رود. هوگو هم با اشاره ی سر و دست از کاترین خداحافظی کرده و با عجله به دنبال لویی می رود. کاترین مادرش را روی صندلی می نشاند و جلوی او روی زمین زانو می زند. دستهای مادرش را محکم در دست گرفته و فشار می دهد)

کاترین (با ناراحتی): مامان! تو حالت خوبه؟

(لویزا جوابی نمی دهد و فقط با چهره ای بهت زده به نقطه ای نامعلوم خیره شده است، در همین لحظه راشل وارد اتاق میشود)

راشل (با نگرانی اطرافش را نگاه می کند): خانم! یه صداهایی میومد! اتفاقی افتاده؟!

(راشل با دیدن وضعیت لویزا با نگرانی به طرف او می رود.)

راشل: خانم! حالتون خوب نیست؟

(لویزا جوابی نمی دهد.)

راشل (با نگرانی): یه فنجان قهوه براتون بیارم؟

لویزا (بادلخوری): نه! فقط تنهام بذارین.

(کاترینبا ناراحتی ازجایش بلند می شود. راشل با تعجب و کنجکاوی به او نگاه می کند. کاترین با اشاره از او می - خواهد که همراهش برود. هردو چند قدم از لویزا دور می شوند)

کاترین: چی شد؟ تصمیمتو گرفتی؟

راشل (لبخند می زند): بله خانم!

کاترین: ممکنه سفر خیلی سختی باشه.

راشل: می دونید خانم، یاد دوران بچگیم افتادم. موقعی که تو خونهای یه آموزگار مهربون کار می کردم. یه روز اون آقا به من گفت، میخوای بدونی معنی اسمت چیه؟ راشل تو یه زبان دیگه میشه راحیل، راحیل یعنی کسی که کوچ می کنه، کسی که از بدی ها به سمت خوبی ها سفر می کنه.

(کاترین لبخند مهربانی می زند و سرش رابه نشانه ی تأیید حرف راشل تکان می دهد. بعد دست راشل را می گیرد و هردو آرام از صحنه خارج می شوند. لویزا پس ازمدتی آرام و به سختی خودش رابه کنار پنجره می رساند. از گوشه ی

پرده به بیرون نگاه می کند، بعد نگاهی به پرده می اندازد، دستش را آرام بر پرده می کشد و آرام و غمگین از اتاق خارج می شود.